



برنامه شماره ۶۴۳ گنج حضور

[www. parvizshahbazi. com](http://www.parvizshahbazi.com)

ز آب، تشنه گرفتارمست خشم، می‌بینی؟
گرسنه آمد و با نان همی‌کند بینی؟
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۷۸
بینی کردن، مجازاً تکبر،
تظاهر به زهد و تقوا
برنامه شماره ۶۴۳

گنج حضور پرویز شهبازی

متن کامل برنامه شماره ۶۴۳ پنجم بهمن ماه ۱۳۹۵ / ۲۴ ژانویه ۲۰۱۷

میرزا محمد تقی شیرازی ۱۲۸۵ - ۱۳۴۸
شیرازی محمد تقی ۱۲۸۵ - ۱۳۴۸



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۷۸

ز آب، تشنه گرفته‌ست خشم می‌بینی؟

گرسنه آمد و با نان همی‌کند بینی؟

ز آفتاب گرفته‌ست خشم گاژر نیز

زهی حماقت و ادبار و جهل و گرگینی

تو را که معدن زر پیش خود همی خواند

نمی‌روی و قراضه ز خاک می‌چینی

قراضه‌هاست ز حسن ازل در این خوبان

در آب و گل به چه آمد؟ پی خوش آیینی

چو کان حسن بچیند قراضه‌ها ز بتان

به آب و گل بنماید که آن نه‌ای، اینی

تو جهد کن که سراسر همه قراضه شوی

روی به معدن خود، زانکه جمله زرینی

به شهد جذب، من آب جفا بیامیزم

که شهد صرف گلو گیردت ز شیرینی

کشیدمت، نه دعاها کشند آمین را؟

کشانه شو سوی من، گر چه لنگ تخمینی

به سوی بحر روای ماهی و مکش خود را

تو با سعادت و اقبال خود چه در کینی؟



اگر تو می‌نروی، آن کَرَمِ تو را بکشد

چنین کند کَرَمِ و رحمتِ سَلاطینی

وگر درشت کشد مر تو را، مترسان دل

که یوسفست کشنده، تو اینِ یامینی

به تهمت و به درشتی و دزدیش بکشید

که صاعِ زر تو ببردی، به بد تو تعیینی

چو خلوت آمد، گفتش که من قَرینِ توام

تو لایقی بر من، من دعا، تو آمینی

در آن مکان که مکان نیست، قصرها داری

در این مکان فنا، چون حریصِ تمکینی؟

هزار بارت گفتم، خمش کن و تن زن

تو از لجاج کنون، احمدی و پارینی

وَأَنْتَ تَخْلُصُ دِيَابَجَتِي مِنَ الطَّيْنِ

فِدَاكَ رُوحُ حَيَاتِي فَأَنْتَ تُخَيِّنِي

جان حیات من فدای تو باد، تو مرا حیات بخشیدی، تو نفس مرا از گل خلاص کردی.

بِهَا أَعِيشُ وَتَكْفِينِنِي لِتَكْفِينِي

وَأَنْتَ تَلْبَسُ رُوحِي مُكْرَمًا خَلَالًا

تو از راه کَرَمِ آرایه‌هایی بر جانم پوشاندی که با آنها زندگی می‌کنم، در زمان مرگ هم تو کفنم خواهی کرد.

سَقَاؤُهَا سَكَرَاتِي وَشُرْبُهَا دِينِي

أَيَا مُفَجَّرَ عَيْنٍ تَقْرُ عَيْنَيْنِي

ای شکافنده چشمه‌ی که دو چشم مرا روشن کرد، نوشاندن آن مایه مستی من و نوشیدن آن دین من

است.



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل ۳۰۷۸ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۷۸

ز آب، تشنه گرفته‌ست خشم می‌بینی؟

گرسنه آمد و با نان همی‌کند بینی؟

می‌گویند که یک انسان تشنه در آب خشمش گرفته عصبانی شده، این یک کار غیر عادی است و یک انسان گرسنه آمده و غذا جلو آن گذاشتند عوض اینکه تشکر کند و شروع به خوردن کند، اظهار تکبر می‌کند خودش را گرفته و این کار درست نیست. بعد می‌گویند این وضعیت و حالت را تو در خودت می‌بینی؟ آب واضح است آب حیات است ما به عنوان هوشیاری یا بصورت هوشیاری خدایی آمده‌ایم و وارد این جهان شده‌ایم و چسبیده‌ایم به مفاهیم ذهنی که این مفاهیم مربوط به بیرون هستند و آن چیزها از بین رفتنی هستند. و ما بصورت هوشیاری نامیرا هستیم از جنس خدا هستیم در اثر چسبیدن به این اقلام ذهنی هوشیاری که در این جهان نظیر ندارد یک من درست کرده و فریب آن من را می‌خورد، بنام من ذهنی که از فکر ساخته شده در اثر تغییر فکرها ما بوجود می‌آید فکری که در آنها حس وجود است.

از تغییرات فکر در ذهن ما یک منی ساخته می‌شود که اسمش من ذهنی است. من ذهنی عادت به آبهای بیرونی دارد انرژی که از پولش می‌گیرد، از همسرش می‌گیرد به عنوان یک تصویر ذهنی، پس یک تصویر ذهنی ساختم که از تصاویر بیرونی که بوسیله چشمش می‌بیند و فکرش مجسم می‌کند از آنها انرژی قلبی می‌گیرد، مثل خوشی، مثل حس هویت، مثل حس خوشبختی، مثل حس وجود آنها آب نیست! آبی که ما احتیاج داریم در اثر موازی شدن با زندگی از آنور می‌آید. این حالت را که انسان تصویر ذهنی داشته باشد و این تصویر ذهنی مقاومت داشته باشد در مقابل اتفاق این لحظه در خودش نمی‌بیند.

می‌دانیم که این لحظه یکی خود این لحظه است که بی‌فرم است که ما از جنس آن هستیم و یکی هم اتفاق این لحظه. من ذهنی یک تصویر است هوشیاری جسمی دارد و به اتفاق این لحظه بصورت تصویر نگاه می‌کند بنابراین مقاومت می‌کند در مقابل اتفاق این لحظه و با اتفاق این لحظه چون بهشان آب را نمی‌دهد آب حیات را نمی‌دهد ستیزه می‌کند، کسی که با اتفاق این لحظه می‌ستیزد با خود این لحظه هم که خداست و زندگی هست ستیزه می‌کند حواسش نیست. پس خشم شما نسبت به یک نفر خشم شما به خداست به زندگی ست، مقاومت این



تصویر ذهنی در مقابل اتفاق این لحظه آب حیات، عشق، زندگی، خرد وارد این چهار بعد ما نمی‌شود. این هوشیاری که ما باشیم همیشه می‌تواند هوشیاری زنده به خدا باشد و بینهایت باشد و این خاصیت از اول بوده فکر کرده که یک تصویر ذهنی است و باید از چیزها زندگی بگیرد و چون آنها زندگی نمی‌دهند با آنها می‌ستیزد، حواسش نیست که آنها کلاه این لحظه هستند پس با کلاه این لحظه با قیافه این لحظه می‌ستیزی با این لحظه می‌ستیزد در نتیجه نمی‌گذارد آب حیات وارد بشود دارد همین را می‌گوید.

تقریباً همه انسانها تشنه‌اند همه انسانها حالا بگوییم تا سن ۳۰ سالگی دیگر از بیرون آب زندگی گرفته‌اند شبیه خوشی، شبیه تایید، شبیه توجه، شبیه حس هویت وجود، من هستم مرا تایید کن، گرفته و راضی نشده در نتیجه امروزه ما می‌فهمیم که یک آبی از آنور می‌آید وقتی که ما می‌فهمیم خوب درک می‌کنیم که این تصویر ذهنی نیستیم، بلکه از جنس خدایت هستیم که در این لحظه می‌توانیم به عمق بینهایت و به حس ابدیت که هر دو مشخصه خدا هستند و ما را هم معین می‌کنند. یعنی اگر شما می‌دانید که خدا از جنس بی‌نهایت و ابدیت در این لحظه است شما از آن جنس هستید فهمیدید. پس شما کوچک نیستید در مقابل اتفاق این لحظه نباید خشمگین شوید، چون خشم شما در مقابل اتفاق نیست در مقابل زندگی ست و نمی‌گذارد آب بیاید.

حالا می‌گوید ما انسانها شبیه تشنه هستیم و گرسنه، تشنه آب را که دید باید بخورد معطل نکند، بخورم نخورم نکند منتظر چی هست؟ سالهاست ما تشنه آب زندگی هستیم، حالا تشنه‌ای که سه چهار روز تشنه باشد آب را ببیند حالا با این و آن مشورت می‌کند بخورم نخورم، حالا بدتر از آن خشمگین می‌شود می‌گوید نمی‌خورم! برای چی نمی‌خوری؟ برای همین مولانا از شما دارد سؤال می‌کند، از آب حیات، هوشیاری که رفته از جهان آب گرفته و این سیرابش نکرده بدتر تشنه‌اش کرده، از آب زندگی که در اثر موازی شدن با او یا تسلیم می‌تواند عبور کند عصبانی است، تو این را در خودت می‌بینی؟ جوابش نه هست، نمی‌بینیم! می‌دیدیم که این کار را نمی‌کردیم. چرا نمی‌بینیم؟ یکی این که ما حواسمان به آدمهای دیگر است شرط این هست که این حالت را شما در خودتان ببینید نه در دیگران، اگر در دیگران می‌بینید هر عیبی را برگردید فوری به خودتان به آن نگویند که چرا این عیب را داری؟ شما تشنه هستید چرا آب حیات نمی‌خورید؟ نه اگر دیدید که یک نفر تشنه است حقیقتاً به خرد زندگی احتیاج دارد تسلیم احتیاج دارد برگردید به خودتان کاری به او نداشته باشید بگویید که من این لحظه خشمگین هستم؟ من معمولاً می‌ترسم؟ من معمولاً حسودم؟ چون اینها فامیلهای خشم هستند حالا درست است که ما



می‌گوییم خشم، ولی کسی که خشمگین است حتماً می‌ترسد حتماً حسود هم هست برای اینکه من ذهنی دارد حتماً نسبت به آینده اضطراب و نگرانی هم دارد، حتماً مقدار زیادی حس تاسف و خبط نسبت به گذشته هم دارد، حتماً مقاومت هم دارد اهل ستیزه هم هست احتمالاً جسمش هم یک مقداری مریض هم هست، مقدار زیادی دردهای روانی با خودش حمل می‌کند، مثل رنجش کینه حس انتقامجویی، حس بدبینی بدگویی، دیدن ایرادات مردم و گفتن آنها بدین ترتیب بزرگ کردن خودش شکایت اینها را هم دارد. حالا شما اینها را در یکی می‌بینید می‌توانید نگاه کنید ببینید که در شما هم هست؟ شرط این است که انسان در خودش ببیند اگر در خودش نبیند فایده ندارد. برای همین مولانا به این صورت شعر می‌گوید: می‌بینی؟ و گرسنه هم آمده غذا را جلویش گذاشتند رویش را برگردانده و خودش را هم گرفته که من غذا بخورم؟ من می‌خواهم از گرسنگی بمیرم! خوب برو بمیر، و ما این کار را کردیم.

ما غذای نور می‌خواهیم اینها تمثیل است واقعاً که تشنه آب معمولی و غذای معمولی که صحبت نمی‌کنیم، اینها تمثیل است اگر یک آدم گرسنه و تشنه بیاید اینجا و اینجا آب باشد غذا باشد خودش را بگیرد و قهر کند ستیزه کند نمی‌خورد و شروع کند به ایراد گرفتن و خشمگین شدن، شما بهش چی می‌گویید؟ آقا خانم سه روز چهار روز است تشنه و گرسنه چرا نمی‌خوری؟ می‌خواهم مقاومت بکنم! از تو خوشم نمی‌آید! از غذا که باید خوش بپزد؟ از وضعیت خوش نمی‌آید از خدا که خوش می‌آید، از زندگی که خوش می‌آید از زنده بودن که خوش می‌آید. می‌خواهد بگوید زندگی خرد از آنور می‌آید خودت را نگیر! چرا خودش را گرفته؟ چرا تکبر می‌کند؟ بینی می‌کند؟ برای اینکه من دارد. من خاصیتش این است که قد من بلند است. یعنی مهمتر از زنده بودن و حس شادی و حس آرامش برای من ذهنی این است که من قدم بلندتر باشد نسبت به دیگران، برای اینکه بنیادش به مقایسه است. من ذهنی بر اساس جدایی و تصویر است. یک تصویر است که جدا شده از زندگی و از بقیه انسانها می‌خواهد این تصویر در مقایسه با تصاویر دیگر درشت به نظر بیاید.

تمام فکر و ذکر ما به عنوان من ذهنی این است که من از همسر از فامیلم از دوستم به لحاظ من ذهنی بلندتر باشم. من را بیشتر تایید کنند بگویند تو آدم حسابی تری، خوشگل تری، همه‌اش توی تَریم ما، شما این را در خودتان می‌بینید؟ اگر نبینید فایده ندارد. هر کسی اینها را در خودش ببیند با دیگران نمی‌تواند کاری داشته باشد. من باید خودم را درست کنم خودم خیلی کار دارم، و آدم منصفی می‌شود وقتی در خودش ۵۰ تا عیب را



ببیند وقتی یکی ۳۰ تا عیب دارد می‌گوید بابا تو وضعت خوبه برو! آفرین بر شما که ۳۰ تا عیب داری من ۵۰ تا دارم. وقتی عیب خودمان را نمی‌بینیم این وضعیت را در خودمان نمی‌بینیم عیبها را در دیگران می‌بینیم این من ذهنی می‌گوید آنها دارند. من ذهنی خاصیت‌هایی دارد: حس مسئولیت نمی‌کند، ابزاری دارد به اسم ملامت می‌خواهد عیبی را که خودش دارد بیفکند روی یکی بگذارد روی یکی بگوید که تو مسئول دردهای من هستی. پس تو خودت چی؟ من اختیار دارم! نمی‌تواند عیب خودش را ببیند.

شما به عنوان حضور ناظر می‌کشید عقب ذهنتان را نگاه می‌کنید ببینید که ذهنتان به صورت تشنه و گرسنه دارد ناز می‌کند قهر می‌کند، چقدر ما قهر می‌کنیم؟ قهر کردن ما حالت همین تشنه و گرسنه را دارد ببینید. یک مثال دیگر می‌زند که بسیار بسیار گویاست.

ز آفتاب گرفته‌ست خشم گازر نیز زهی حماقت و ادبار و جهل و گرگینی

بعضی نسخه‌ها هست گرگینی که هر دو می‌تواند درست باشد. می‌گوید رختشوی یا جامه‌شوی که البته قدیم بوده یک عده حرفه شان رختشویی بود رخت ها را می‌شستند پهن می‌کردند روی طناب، خشک شدن اینها بستگی به تابش آفتاب داشت. اگر رختشوی با آفتاب قهر می‌کرد خوب بیزنش تعطیل می‌شد نمی‌توانست زندگی کند، تمام زندگی تو رختشوی بستگی به تابش آفتاب دارد. تو با آفتاب می‌خواهی قهر کنی؟

ما هم رختشوی هستیم چرا؟ برای اینکه ما جامه روحمان را باید بشویم، هوشیاری آمده در این جهان هم هویت شده با دردها مثل رنجش مثل حسادت توقعات، توقعات درست است که از جنس درد نیست ولی همین که توقع چیزی را از کسی داری برآوردنش تبدیل به رنجش می‌شود. و توقعات ما بیجاست، توقعات ما زاییده من ذهنی است. و شما این لحظه با زندگی موازی می‌شوید یعنی با اتفاق این لحظه آشتی می‌کنید نور زندگی یعنی نور آن آفتاب زندگی نور خدا دارد از شما رد می‌شود جامه شما را می‌شوید شما را شفا می‌دهد. دردهای شما را کی باید شفا بدهد؟ همین نوری که از آفتاب زندگی می‌افتد. کی می‌افتد؟ در این لحظه باید مقاومت شما به صفر برسد.

شما فضا را باز می‌کنید و اتفاق این لحظه را در آغوش می‌گیرید درست مثل اینکه این بهترین اتفاق است و شما انتخاب کردید. شما گازی نیستید که با آفتاب بتوانید قهر کنید. برای اینکه زندگیتان به آن بستگی دارد. حالا در مورد رختشوی حالا با آب می‌شوید باید پهن کند این را آفتاب خشک کند. ولی در مورد ما که باید جامه هوشیاریمان را بشویم و هوشیاریمان آلوده شده به آن نور احتیاج داریم. هم برای شستنش هم برای شفا دادنش



هم برای خشک کردنش یعنی آن نور آن تابش باید ذهن ما را حسابی بشوید صاف کند تا خدا بتواند چیز رویش بنویسد. غیب بتواند چیز رویش بنویسد، وای ما از خدا خشمگینیم خودش می‌گوید: زهی حماقت و ادبار یعنی حماقت و بدبختی بیشتر از این می‌شود؟ جهل، نفهمیدن، ناآگاهی بی دانشی بیشتر از این می‌شود؟ و گرگینی یعنی کسی که بیماری گر مبتلاست و بیماری گر لحظه به لحظه بیخودی می‌خارد.

من نشستم بیماری گر هم دارم یک دفعه دستم می‌خارد سرم می‌خارد. نشستم تلویزیون یک چیزی می‌گوید من تحریک می‌شوم بیا یک چیزی بگو واکنش نشان بده، پس گرگین یعنی قابلیت واکنش به چیزهای محیطی، از بیرون سر و صدا می‌آید من واکنش نشان می‌دهم! خیابان مردم را می‌بینم واکنش نشان می‌دهم، همه اینها واکنشهای منفی است. حالا آمدم توی اطاقم نشستم کسی هم نیست فکرها می‌آید از ذهنم رد می‌شود به فکرهای خودم واکنش نشان می‌دهم، اختیار ندارم فکرها می‌آید از ذهنم رد می‌شود هی خشمگین می‌شوم هی واکنش نشان می‌دهم، هی می‌رنجم بزرگ می‌شوم کوچک می‌شوم ناراحت می‌شوم خوشحال می‌شوم، گرگین است این چه حالتی است؟ چرا اینطوریم؟ برای اینکه از جنس جسم هستیم، این بافت ذهن تحریک پذیر است برای این که تویش من وجود دارد، در تمام الگوهایش من وجود دارد، من های مختلف با تحریک های مختلف تحریک می‌شوند برای این کار شرطی شده‌اند، من هزار جور شرطی شدگی دارم هر کدام بیرون اتفاق نمی‌فهمند همین طوری با من بازی می‌کنند نمی‌دانم کی عصبانی می‌شوم؟ نمی‌دانم کی خوشحالم؟ هی حالم بهتر می‌شود بدتر می‌شود، چه کار بکنم؟

برای اینکه تو تشنه‌ای هستی که با آب می‌ستیزی! ببین! اول اوضاع و احوالت را خوب ببین! خودت را فقط ببین همه ما انسانها درست است که باهم زندگی می‌کنیم هر کدام یک درخت هستیم من یک درخت سیب هستم شما یک درخت سیب هستید، این درخت سیب به زمین متصل است از زمین انرژی می‌گیرد آب می‌گیرد از هوا آفتاب می‌گیرد از خورشید میوه می‌دهد، شما هم با ریشه خودتان به خدا وصلید باید از او مستقیماً انرژی بگیرید و میوه خودتان را بدهید. ببینید که زندگی طرحش چیه؟ که از شما چه میوه‌ای بدهد؟ شما چه کار دارید که آن درخت چقدر سیب می‌دهد؟ ما درختی هستیم که میوه خودمان را رها کردیم و می‌گوییم خوب آن سیب چقدر می‌دهد؟ این یکی چقدر می‌دهد؟ سیب من بهتر از آن است یا بدتر از آن است؟ اگر سیب آن بهتر است اصلاً بروم درختش را ببرم! انشاءالله که ما وضعیت خودمان را می‌بینیم.



تورا که معدن زر پیشِ خود همی خواند نمی‌روی و قراضه ز خاک می‌چینی

قراضه یعنی ذرات و براده‌های طلا، البته در اینجا معنی منفی دارد. معدن زر فضای یکتایی است خداست لحظه به لحظه می‌گوید بیا بسوی من، چرا که ما ذره طلا هستیم ما دره هوشیاری هستیم. پایین می‌گوید ما را انداخته داخل فرم بعد یکی یکی می‌چیند. پس معدن زر بهتر است یا براده‌های طلا را با خاک قاطی کرده باشند؟ حالا این طلاهایی که یا ذرات طلا که ما از خاک می‌چینیم، فرض کنید یک تل خاک است یک مقدار زیادی براده‌های ریز طلا را با خاک قاطی کرده‌اند، آنور پشت دیوار معدن هست، معدن طلا، شمشهای طلا بزرگ گذاشته‌اند آنجا شما هم دنبال طلا می‌گردید.

طلا رمز زندگی است رمز شادی است رمز آرامش است، رمز خرد است رمز حس وجود واقعی است زنده بودن واقعی است. می‌گوید ترا که از جنس هوشیاری هستی از جنس این ذره طلا هستی، معدن زر هر لحظه ترا می‌خواند که بیا بسوی من، بیا برگرد بیا برو به جهان، نمی‌روی! چرا؟ قهر کردی. چرا قهر کردی؟ برای اینکه اشتباهاً تو جهان را دیدی و کسی به تو نگفته که در جهان دنبال خودت و خدا نگرد! و دنبال زندگی نگرد، تو باید برگردی بسوی او و این جستجو را متوقف کنی، اصلت در فضای یکتایی است خوب نمی‌روی و این ذرات خوشی و حس وجود را از خاک از بیرون از ذهن از دنیا می‌چینی. چه جوری می‌چینیم؟ می‌رویم مهمانی خوب خودمان را درست می‌کنیم آرایش می‌کنیم، اینجا یکی به من می‌گوید خیلی خوشگل شده‌ای! چقدر قوی هستی ماشاءالله هیكلت چقدر خوبه، یا راجع به بیزنس صحبت کنیم یک کسی به من می‌گوید که تو از همه موفق تری! این قراضه است. بابا تو موفق شدی ما را ببین تو را ببین، این همه سواد داری ماشاءالله! ما خوشمان می‌آید. جوابها را داریم هی حرف می‌زنیم بلکه یکی بگوید که چقدر خوب حرف می‌زنی!

جستجوی ذرات خوشی از بیرون معادل همین چیدن قراضه‌ها از خاک است، حواست هست که ترا معدن طلا می‌گوید بیا؟ معدن توجه و خوش گذرانی و تایید آن ور است تو فکر کردی این ور است. اگر می‌دانستی که کجاست افکندگی پیشه می‌کردی، خودت را نشان نمی‌دادی. برای همین امروز به ما توصیه کرده ببین! همه این ابیات را شما باید معنی کنید و به خودتان نگاه کنید. شما ببین که از جهان ذرات زندگی را جستجو می‌کنی یا نمی‌کنی؟ اگر نمی‌کنی آنها طلا نیستند طلای تقلبی‌اند شکل طلا هستند بدان، بزودی خواهی دانست. بهترین کار این است که هر چه زودتر بهتر، اگر انسان در ۱۰ سالگی بداند بهتر از ۱۱ سالگی است نباید وایستیم ۵۰ یا ۶۰



سالمان بشود تا بفهمیم که بابا زندگی در این مقایسه نبوده. آیا ما نباید کار بکنیم؟ تحصیل بدست بیاوریم تحصیلات زیاد دانش؟ مدرک بگیریم؟ پولدار بشویم؟ نه بشویم ولی از آنها یا براساس آنها قراضه نچین، آنها زندگی ندارند برای رفاه مادی شما خوبند، زندگی شما جای دیگر است دارد می گوید معدن زر کجاست.

قراضه‌هاست ز حُسنِ ازل در این خوبان

در آب و گل به چه آمد؟ پی خوش آیینی

حالا این قراضه این ذره طلا ذره هوشیاری است، حسن ازل یعنی زیبایی خدا، حُسن یعنی زیبایی ازل ازل اینها صفات خداست. ازل و ابدی نه بینهایت گذشته و آینده نه، ازل و ابدی یعنی همیشه این لحظه هست از زیبایی که همیشه جاودانه است همیشه این لحظه هست در شما یک ذره وجود دارد و ما ذره‌ای از خدایت هستیم اینطوری بگوییم ما ذره‌ای از خدا هستیم. در کدام خوبان؟ خوبان یعنی زیبارویان زیباییان، یعنی در ما در همه انسانها ذراتی از خدا از زیبایی خدا در تمام انسانها وجود دارد ولی الان در کجاست؟ الان توی ذهن انسانهاست. برای چی آمده توی این آب و گل؟ آب و گل یعنی هم تن هم فکر هم قاطی چهار بعد ما، هم هیجانات ما هم جان ما مجموع اینها آب و گل است. ذهن اینها را قاطی می کند یک چیزی می سازد بنام من ذهنی، توی آن این قراضه است این قراضه معنی مثبت دارد.

در آب و گل به چه آمد؟ برای چه به آب و گل آمد؟ پی خوش آیینی. آمده که با آن خوش آیین؛ خوش آیین خداست؛ به او برسد با او یکی بشود. دارد منظور از آمدن به این جهان را می گوید. آمدید به این جهان ذره‌ای از خدا بودید و در همین آب و گل و در همین جسم است که ما می توانیم او را بشناسیم و آیین او را، آیین او چی هست؟ آیین او این است که این لحظه شما با او موازی هستید و خرد او و عشق او و زیبایی او آیین زندگی شماست، لحظه به لحظه از شما جاری می شود. این طوری نیست که شما یکسری باورها را بگیرید با آنها هم هویت بشوید بگذارید توی مرکزتان بگویید این ها حقیقت است و اینها آیین من است یا دین من است. همچون چیزی نداریم. در بیت آخر می گوید: تو به من شراب دادی تو مرا مست کردی بنابراین مستی من همین شراب دادن توست و این شراب دین من است. می گوید ای کسی که چشمه‌ای در درون من گشودی تا چشمان من روشن شد چشمه‌ای در درون شما روشن شد شکافته شد بوجود آمد و شروع کرد به جوشیدن و از چشمان شما خدا بیرون نگاه می کند. و این انرژی از شما به بیرون می ریزد. این کار تو مستی من بود، و همین شرابی که این لحظه رد



می شود دین من است و تو خوش آیین هستی، خوش آیین خیلی قشنگ است شما می دانید که اگر موازی بشوید با زندگی لحظه به لحظه زندگی فکر شما را تعیین کند رفتار شما را تعیین کند آیین شما را تعیین کند خنده شما را تعیین کند جان شما را زنده کند این آیین خوش زندگی است. اگر بخواهید آیین را از ماده بگیری نمی شود، می شود غصه، ما خوش آیین نیستیم، من ذهنی خوش آیین نیست، من ذهنی با دردهایش با هم هویت شدگی هایش با راه و رسم هایش که این طوری باید باشد آن طوری باید باشد سختگیری هایش بدآیین است مخرب است.

خلاصه می گوید برای چی آمدیم اینجا؟ که ما به او برسیم وقتی با او یکی شدیم خوش آیین می شویم. تا زمانی که جدا هستیم من منم، تصویر ذهنی دارم خدا را هم به صورت تصویر ذهنی می بینم من آیین خودم را دارم، من پیرو آیین شیطان هستم. این تصویر نماینده شیطان در من است. حالا از یک غزل دیگر سه بیت می خوانم کمک می کند که برای چی آمدیم اینجا غزل می گوید یارم آمده به بازار بسیار هم چست و چالاک است یعنی وقتی من هم به او زنده می شوم چست و چالاک می شوم. من با بازار چه کار دارم من طلبکار یارم هستم. یعنی من نیامدم اینجا که اینهمه پول در بیاورم و ساختمان بخرم و بمیرم بروم من اول باید به یارم برسم.

دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۹۰

آن جا روم، آن جا روم، بالا بدم بالا روم

بازم رهان، بازم رهان، کاین جا به زنهار آمدم

من پیش او بودم آمدم وارد ذهن شدم وارد این جهان شدم دوباره باید آنجا بروم آنجا بروم، آن بالا بودم با او یکی بودم دوباره باید به آن جا بروم. وقتی که در تنم نه وقتی مردم رفتم، بازم رهان بازم رهان دوباره مرا آزاد کن، پیش تو بودم آزاد بودم، که من اینجا به این جهان به پناه آمدم. امروز در مثنوی خواهیم خواند که محل زنده شدن شما به خدا و زندگی همین تن است همین جهان است. تا زمانی که توی این تنی باید این کار را بکنی، فکر نکنی که باید بمیری بروی، اگر قرار باشد به بهشت بروی باید در اینجا به حضور کامل برسی و به عنوان هوشیاری اینجا به پناه آمدیم ما اینجا است که خدا هر لحظه می تواند کمک کند. قبلاً که جماد بودیم نبات بودیم حیوان بودیم نمی توانست مثل الان که انسان هستیم به عنوان خدایت به عنوان هوشیاری به ما کمک کند. آورده ما را اینجا که کمک کند، زندگی آورده خدا آورده.



من نور پاکم ای پسر نه مشیت خاکم مختصر

آخر صدف من نیستم، من در شهوا آمدم

من هوشیاری هستم من خدایت هستم درست است که هم هویت شدم با دردها، هیچ یک نفر نیست که بیاید به این جهان من ذهنی نسازد، منتها برخی از انسانها زود رها می شوند مولانا به ما می گوید یا دین می گوید عیسی در همان گهواره آزاد شده بود گفت من پیغمبر هستم یعنی به حضور رسیدم. حالا شما در ۱۰ سالگی برسید نه ۲۰ سالگی برسید ولی بدانید که همه انسانها نور پاک خدایت هستند. و این خاک مختصر من ذهنی نیستند. شما خودتان را فقط این تن نبینید که مردم تمام شد همه ما به عنوان تن آسیب پذیریم.

به صورت کمترم از نیم ذره ز روی عشق از عالم فزونم

به صورت جسم خیلی کم هستیم اما بصورت عشق یعنی وقتی این ذره می آید بیرون به او زنده می شود از همه عالم فزون می شود. من که صدف نیستم صدف این تن است توی آن چی هست؟ خدایت، اصل شما که نظیرش توی این جهان نیست، من در گرانها هستم در یکتا هستم یعنی مروارید یکتا هستم، چرا؟ برای این که همین که از من ذهنی زاییده شدم یکتا می شوم، که بهتر از این ما مروارید نداریم، که یک هوشیاری به صورت انسان که هنوز در این صدف است تن است به عمق بینهایت و به درازای ابدیت زنده بشود، از این بهتر می خواهید شما؟ برای این کار آمدیم، پس شما الان می دانید کی هستید؟ اگر شما نور پاک هستید اگر شما امتداد خدا هستید باید بترسید؟ باید کوچک بشوید و بلرزید؟

بر هر چه همی لرزی می دان که همان ارزی زین روی دل عاشق از عرش فزون باشد

یعنی دل عاشق تمام کاینات را در بر می گیرد. پس در شما خدا می خواهد به بینهایت خودش زنده بشود و شما از جنس او هستید و به هیچ چیز نباید بلرزید، ولی اگر بلرزد ارزشتان همین قدر استف به هر چه که بلرزد به هر چه که نگران بشوید به هر چه که خشمگین بشوید برای هر چه که شما مضطرب می شوید می ترسید همانقدر می ارزید. در حالی که ما فراوانی خدا هستیم.



یارم به بازار آمده ست، چالاک و هشیار آمده ست

ور نه به بازارم چه کار؟ وی را طلبکار آمدم

یعنی یار، خدا، آمده است به فرم، به بازار، می‌خواهد خودش را نشان بدهد، خودش را بیان کند، به صورت کی؟ به صورت شما، به چه صورتی؟ چالاک و هشیار، نه مثل غزل گفت که زهی حماقت و ادبار و جهل و گرگینی، نه مثل من ذهنی، چالاک و هشیار، هشیاری شما به اندازه هشیاری خداست. خرد شما، دسترسی به خرد کل دارد، که همه این کائنات را اداره می‌کند. وگرنه من با بازار چکار دارم، من اینجا آمدم توی این فرم، در این بازار جهان طلبکار او هستم. توجه کنید عکس قضیه در ما صادق است، در برخی از ما انسانها البته، ما طلبکار همه چیز هستیم غیر از او، چه جوری می‌فهمیم؟ لحظه به لحظه شما ببینید راجع به هر چیزی فکر می‌کنید شما، فکر هر چیزی توجه شما را جذب می‌کند، جلب می‌کند، تمرکز شما را می‌کشد غیر از او، او یعنی خدا، درسته این.

شما اینها را که می‌شنوید از مولانا، خرد برمی‌گردد. شما خردمند هستید، شما از جنس او هستید. همین الان می‌توانید بکشید عقب، به صورت هشیاری حضور ناظر، نه هشیاری جسمی من ذهنی، به ذهنتان نگاه کنید، حداقل یک لحظه ببینید در ذهنتان چی می‌گذرد، خواهید دید که یک سری فکرها ذهن تولید می‌کند، و در این کار مومنتوم دارد یعنی مقدار حرکت دارد.

ذهن مثل یک اتومبیلی است که با سرعت پنجاه کیلومتر می‌رود و کارش تولید فکرهایی است که شما را می‌تواند آشفته کند، شما باید اینرا بخوابانید این حرکت را، این حرکت ذهن را. این حرکت ذهن به خاطر این هست که شما فکر می‌کنید با فکر کردن سریع، از بیرون زندگی پیدا خواهید کرد. مسائل تان را حل خواهید کرد، تند تند فکر کردن، و مخصوصاً فکرهای من دار، مسائل شما را حل نمی‌کند. مسائل شما را سکون، فضا گشایی، در آغوش گرفتن اتفاقات این لحظه، حل می‌کند، راه حل ها از آن فساداری می‌جوشد. فهمیدیم برای چی آمديم. الان می‌گویید.

چو کان حسن بچیند، قراضه‌ها ز بتان

به آب و گل بنماید که آن نه‌ای، اینی

کان حسن، یعنی معدن زیبایی که خداست زندگيه، قراضه‌ها یعنی این ذرات طلا، ذرات هشیاری، که در بتان هستند. بتان یعنی زیبا رویان، یعنی همه انسانها. همه انسانها چرا زیبا هستند؟ برای اینکه از جنس خدا هستند.



بله، فرمشان فرق می‌کند، فکرهايشان فرق می‌کند، ولی همه شان از جنس زندگی هستند، خدا پس از اینکه ما را انداخت به جهان، یواش یواش شروع می‌کند به چیدن شما. چیدن شما مستلزم هشیارانه انتخاب و رفتن شماست. یعنی شما هشیارانه شناسایی می‌کنید در این لحظه، که یک نیروی بزرگتری که اسمش زندگیه، جنس خودش را که من هستم، دارد می‌طلبید لحظه به لحظه. من دارم از خواب ذهن بیدار می‌شوم، من آن بساط را می‌خواهم بچینم. از جهان نمی‌خواهم زندگی بگیرم. می‌خواهم برگردم بروم، برای اینکه او می‌چیند و من هر لحظه می‌دانم که من نمی‌توانم بچینم، او دارد می‌چیند. و چون او باید بچیند، من باید اجازه بدهم او کار کند، این کار مستلزم موازی بودن من با او هست، موازی بودن من با او، آشتی من با اتفاق این لحظه است، تمام شد. یواش یواش او شما را، در حالیکه شما لحظه به لحظه هشیار هستید به کارهایی که او جلوتان می‌گذارد و شما می‌پذیرید، شما را می‌چیند از جهان و به خودش زنده می‌کند.

اگر شما این کار را بکنید، خواهید دید که روز به روز عمیقتر می‌شوید، هر چه بیشتر شما عمیق می‌شوید، واکنش نشان دادن کمتر میشود، سکونتان بیشتر می‌شود، آرامشتان بیشتر می‌شود، تحریکات بیرونی شما از جا نمی‌تواند در بیاورند. آن موقع، حتی وقتی مقداری عمق پیدا کردید، شما به من ذهنی که آب و گل است می‌توانید نشان بدهید که من تو نیستم، من اینم، به آب و گل نشان می‌دهید، یا او نشان می‌دهد، یا نشان داده می‌شود خود به خود. شما به عنوان حضور وقتی تشخیص دادید که از جنس حضور هستید و از جنس آن بافت من ذهنی نیستید و آن بافت ذهنی مختصر است، نه مشت خاکم مختصر، دیگر به حرفش گوش نمی‌دهید.

یکدفعه متوجه می‌شوید که این ذهن با آن بافت من دارش، یک کارخانه فکری منفی بوده است و برای شما یک رحم موقت بوده است، زائیده شدید، البته بیشتر شما این موضوع را متوجه شدید. علت اینکه شما با این علاقه، با این تعهد و با رعایت قانون جبران، یعنی زحمت کشیدن روی خودتان، دارید ادامه می‌دهید، به این برنامه گوش می‌دهید، روی خودتان کار می‌کنید، همین هست برای همین بعنوان هشیاری یواش یواش خدا دارد شما را می‌چیند و شما بیشتر دارید تسلیم می‌شوید، با فرمها آشتی می‌کنید. مردم ممکن است به شما بگویند چیه خوش اخلاق شدی؟ نرم شدی؟ فضا دار شدی؟ چی شده؟ دیگر مثل قبل ستیزه نمی‌کنی. ما را می‌پذیری، ایراد نمی‌گیری، هر کاری می‌کنیم، برای شما قابل قبول است، اعتراض نمی‌کنی، ما را دیگر عوض نمی‌کنی، چی شده است؟



چی شده است؟ بزرگترین کاری که می‌توانسته روی من انجام بشود، دارد انجام می‌شود، مهم‌ترین کار ما همین بوده است. من دارم به منظورم از زندگی، منظور من از خلقت می‌رسم. شما می‌گویید خدا من را برای این آورده بود. گفت قراضه‌ها، ذرات نور و بیت بالای آن، توی آب و گل انداخته است زندگی برای چی؟ برای اینکه خوش آیین بشویم، آیین او را اجرا کنیم. و یواش یواش خودش می‌چیند و شما اجازه می‌دهید بچیند. و شما مطمئن باشید پس از یک مدتی که شما متعهدانه و پیوسته هر روز روی خودتان کار می‌کنید خواهید دید که در هر لحظه انتخاب شما هوشیارانه این است که بگذارید او شما را بچیند.

تا به حال مقاومت کردیم چه جوری مقاومت کردیم؟ بیت اول گفت: تشنه با آب ستیزه کردیم. یک نیروی بزرگی به نام خدا که تمام کاینات را اداره می‌کند این لحظه به شما آب می‌خواهد بدهد، شما پس می‌زنید آب را می‌ریزید برای چی این کار را می‌کنید؟ با ستیزه با اتفاق این لحظه، خوب اگر کسی اجازه ندهد زندگی او را به عنوان ذره هوشیاری یا طلا از آب و گل هوشیارانه بچیند موافقت نکند بخواهد ستیزه بکند چی می‌شود؟ اجازه بدهید چند بیت از مثنوی بخوانیم ببینید که چه می‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۶۰۱

نار از آن آمد عذاب کافران که حَجَر را نار باشد امتحان

می‌گوید آتش برای این عذاب کافران شده که حجر یعنی سنگ برای این که نشان بدهیم از چی ساخته شده به آتش احتیاج داریم. کافر کیه؟ کافر هوشیاری است که بصورت انسان آمده و با چیزهای بیرونی هم هویت شده، هم هویت شدگی درد بوجود می‌آورد و نتیجه‌اش ستیزه و مقاومت در مقابل این لحظه هست. هر کسی در مقابل این لحظه ستیزه می‌کند از جنس کافر است، هر کسی می‌ترسد هر کسی خشم دارد هر کسی حسود است هر کسی از جهان توقع دارد، این آدم کافر است این آدم هم هویت شده است. همین دردها روی خدا را می‌پوشاند. کفر یعنی پوشاندن، کافر که یک آدم عجیب و غریبی نیست، این طوری نیست که شما بگویید من این مجموعه باورها را گرفتم کردم مرکز من دیندارم آن آقا یا خانم آن یکی باورها را کرده مرکزش آن کافر است همچون چیزی نیست، هر کس باور را گذاشته مرکزش به جای خدا آن کافر است. و چی بدست می‌آید؟ عذاب. کجا آن جهان؟ همین جا همین الان همین لحظه.



می گوید که سنگ نمی گوید که از چی ساخته شدم شما یک سنگ بگیرید بگویید بفرما آقای سنگ یا خانم سنگ از چی ساخته شدی؟ ترکیبات تو چیه؟ نمی گوید. ما مجبور هستیم حرارتش بدهیم، حرارت بدهیم تجزیه می شود. حالا آن کسی که دلش سنگ است هم هویت شده با باورها و فکرها و دردهای حاصل از آنها می گوئیم آقا یا خانم شما از چه جنسی هستید می گوید از جنس جسم، البته دروغین است می گوید: من از جنس خدا هستم! نه تو از جنس خدا نیستی؛ می دانی از چه جنسی؟ ولی می داند از جنس جسم است برای اینکه هوشیاری جسمی دارد، برای این که از جنس تصویر ذهنی است و علاقه به تصاویر بیرونی دارد، همه اش میل به جهان دارد میل ندارد به آن طرف برود، این بافت از چیزهای گذرا تشکیل شده آفل تشکیل شده، به همین دلیل است که می ترسد، تمام کافران می ترسند.

نار از آن آمد عذاب کافران، که اگر از انسانهایی که دلشان سفت و سنگ است بپرسیم شما از جنس خدایت هستی؟ هوشیاریه قبول ندارند بنابراین باید گرما بدهند عذاب بدهند درد بدهند تا در فشار درد خودش را جدا کند یا بمیرد یا خودش را جدا کند، یعنی می خواهد بگوید که خدا، شما را می اندازد به جهان، یکی یکی می خواهد بچیند، شما چیده نمی شوید، چون شما اراده آزاد دارید می توانید بگویید که من نمی گذارم تو مرا بچینی! خوب بفرما. هر کسی که بگوید نمی گذارم پس از جنس سنگ شده اگر یک خرده نرم بود می فهمید.

هم هویت شدگی ما و گم شدن ما در فکرها و دردها این قدر شدید است که هوشیاری آمده پایین مثل سنگ شدیم، شما اگر به خودتان نگاه نمی کنید به اطرافتان نگاه کنید برخی آدمها را که دلشان سنگ است ببینید نه برای این که انتقاد کنید بگویید آدم بدی است هان کافر این است نه؛ آن را ببینید بعد برگردید به خودتان نگاه کنید. حالا شما حاضرید بگویید از چه جنسی هستید؟ و واقعاً صادقانه بگویید اگر صادقانه بگویید باید برگردید به آن طرف نگاه کنید، دیگر به جهان نگاه نکنید. تا زمانی که به جهان نگاه می کنید و این سوی می روید و این فکر و آن فکر و می ترسید و این فکر می ترساند و آن فکر می ترساند شما به جهان نگاه می کنید. پس صادق نیستید، مشخص است.

این جور ایات ما را راهنمایی می کند که ما اجازه بدهیم زندگی ما را بچیند از آب و گل، مطمئنم شما نرم خواهید شد، شما تسلیم خواهید شد.



آن دل چون سنگِ ما را چند چند نرم گفتیم و نمی‌پذیرفت پند

آیا یک بار گفتن و یک بار شنیدن کافی است؟ چرا نیست؟ چرا یکبار فهمیدن کافی نیست؟ این خیلی بد است. یک بار گفتن آنهم نرم گفتن باید کافی باشد. ما می‌رویم دکتر دکتر به ما می‌گویند این غذاها را نخور این دوا را بخور باید یواش بگویند و یکبار هم بگویند. دکتر که نمی‌تواند یکبار بگوید بعد یکبار دیگر هم بگوید بعد بلند بگوید بعد داد بزند بعد از اینکه شما رفتید تلفن بزند بپرسد که این کارها را می‌کنید؟! همچون چیزی نمی‌شود.

می‌گویند به آن دل سنگ ما یعنی همین من ذهنی ما چقدر گفتند نه یکبار نه دو بار نه سه بار، چقدر ما درد کشیدیم و دوباره از آن راه به درد افتادیم، یاد نگرفتیم، ما یاد نگرفتیم که دردها از چسبیدن من به چیزها بدست می‌آید من نجسبم به آدمها نجسبم به پولم، نجسبم به کارم، نجسبم به دانشم، نجسبم به خوشگلی ام، نجسبم به جوانی ام، نجسبم به همسرم، نجسبم به بچه ام، نجسبم به خانه‌ام، نجسبم به چیزهای عتیقه ام، نفهمیدیم، چقدر گفتیم، زندگی نرم نرم درد می‌آورد، یک کوچولو، یک کوچولو بیشتر، باز هم بیشتر، خیلی به ما گفتند، نرم گفتند، ما اگر خردمند باشیم نرم گفتن باید کافی باشد و یکبار گفتن، باید پند بپذیریم، یعنی حرف های مولانا را شما می‌شنوید و نرم، کافی باشد، یاد بگیرید عمل کنید، وگرنه بخواهید روز به روز سفت تر بشوید باید حرارت بدهند تا شما بگویید کی هستید، بالاخره هر انسانی آنقدر باید درد بکشد بگوید که من از جنس خدایم و از جنس این چیزهایی که بهشان چسبیده ام نیستم، و در این اعتراف به خودش راستین باشد، موقعی راستین است که دیگر نجسبند.

ریش بد را داروی بد یافت رگ مر سر خر را سزد دندان سگ

ریش یعنی زخم، می‌گویند که به زخم بد، زخمی که کهنه شده، زخمی که به موقع علاجش نکردیم، کدام زخم؟ زخم من ذهنی، زخم من ذهنی دردهای من ذهنی، هی رنجیدی رنجیدی رنجیدی، گفتیم توقع نداشته باش، ایمیل می‌زنند: بفرمایید توقعات ما از همسرمان باید چه باشد؟ توقعات شما از همسران باید صفر باشد هیچی، چه توقعاتی، توقعات وقتی روان شناختی می‌شود، مریض گونه می‌شود، رنجش و خشم بوجود می‌آورد و شکایت، شکایت و رنجش و خشم کوبیده می‌شوند، زخم بد می‌شود، روی زخم بد داروی تیز سوزاننده اثر می‌کند، این را می‌گویند، یافته رگ یعنی اثر می‌کند. اگر ما اینقدر به من ذهنی ادامه بدهیم که عقل ما شبیه عقل خر بشود، سر خر را می‌دهند سگ بخورد. نباید ادامه بدهیم.



راجع به چی صحبت می‌کنیم؟ گفت خدا شما را به آب و گل می‌اندازد و بعد خودش یواش یواش می‌چیند، وظیفه شما تسلیم است، تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه است قبل از قضاوت بدون قید و شرط، در هر لحظه شما با اتفاق این لحظه آشتی هستید، هنر شما در زندگی مقاومت صفر در مقابل اتفاق این لحظه است، همیشه این لحظه است شما همیشه در این لحظه هستید، این لحظه یک اتفاق دارد یکی از اتفاقاتش همین بدن ماست، لحظه به لحظه اتفاق می‌افتد، پیر دارد می‌شود همین که هست، زیباییش را از دست می‌دهد، همین که هست، موهای سرش می‌ریزد سفید می‌شود همین که هست، ضعیف می‌شود همین که هست، عقل بد سر خر موقعی پیدا می‌شود که ما عقل من ذهنی را داریم، خب معلوم است که باید درد بکشیم، دندان سگ باید سر ما را گاز بگیرد، مخصوصا خر مرده، خر که بمیرد سرش را می‌اندازند سگ می‌خورد، سزااست که ما در ذهن بمیریم با مغز خر و مغز ما را سگ ها بخورند، سگ ها را بگیرید و هر چه که می‌تواند ما را به صورت زندگی بخورد، چه چیزی شما را تحریک می‌کند؟

الْخَبِيثَاتُ الْخَبِيثِينَ حُكْمَتُ اسْتِ زشت را هم زشت جفت و بابت است

بارها این آیه را خواندیم که قانون جذب را می‌گوید، می‌گوید اگر شما ستیزه می‌کنید حتما بدانید از جنس درد هستید، درد به سوی درد می‌رود، درد جفت درد پیدا می‌کند درد علاقه مند به آدم های درد دار می‌شود، می‌گوید این که زن های خبیث به مرد های خبیث می‌رسند حکمت است، هر کسی جنس خودش را می‌گردد پیدا می‌کند، هر کسی از هر جنسی است با همان جنس ارتعاش پیدا می‌کند، جذب می‌شود به ارتعاشی شبیه خودش، پس کسی که من ذهنی زشت دارد جفت زشت پیدا می‌کند، و از بابت زشتی اش زشتی می‌گیرد.

حالا وقتی این اوضاع سر ما می‌آید هنر ما باید این باشد که ملامت نکنیم، قبول مسئولیت بکنیم، به خودمان نگاه کنیم، امروز در ابتدای غزل گفته می‌بینی تشنه خشمگین است خشمش از آب است درست به همان چیزی که احتیاج دارد می‌بینی؟ کار قانون جذب را شما در خودتان می‌بینید هم به صورت فردی هم به صورت جمعی، به صورت جمعی به یک گروهی در یک جای دنیا نگاه کن، ببین آنجا اغتشاش است، درد هست، مردم دسته جمعی جمع شدند و درد بزرگی ایجاد کردند و می‌کنند. الْخَبِيثَاتُ وَالْخَبِيثِينَ حُكْمَتُ اسْتِ ده میلیون نفر آدم پر از درد به سوی درد می‌روند، اگر از این ده میلیون نفر، هشت میلیون نفرشان از جنس حضور بودند محال بود سوی درد



بروند، جایی که گروه آدم ها تمایل دارند با هم جمع شوند و یک کاری بکنند که همه دردشان بیاید، درد را زیاد کنند در آن ناحیه، آدم بمیرد، زخمی شوند، جنگ کنند، آن گروه درد دارند.

ما باید از بزرگان یاد بگیریم دسته جمعی به خودمان نگاه کنیم، یعنی سوال فردی و جمعی است. آی مردم، کسانی که درد ایجاد می کنند گروهی این ها درد دارند می بینید؟ می بینیم؟ ای خودم که روز به روز با درد مواجه می شوم، درد را خودم ایجاد می کنم، برای این که این مرکز از جنس درد است، می بینم؟ خوب اگر نبینی من ذهنی با ابزار ملامت می خواهد بگوید دیگران ایجاد می کنند شما اصلاح نمی شوی که، بلی این آیه است که مولانا مرتب از آن استفاده می کند. شاید بگویم ۵۰ بار این آیه را ما اینجا خواندیم

قرآن کریم، سوره نور (۲۴)، آیه ۲۶

الْخَبِيثَاتُ لِلْخَبِيثِينَ وَالْخَبِيثَاتُ لِلْخَبِيثَاتِ وَالطَّيِّبَاتُ لِلطَّيِّبِينَ وَالطَّيِّبَاتُ لِلطَّيِّبَاتِ...

زنان پلید از آن مردان پلید باشند و مردان پلید از آن زنان پلید و زنان پاک از آن مردان پاک باشند و مردان پاک از آن زنان پاک...

و کاربردش در ماست. یعنی چه؟ لحظه ای که شما از جنس حضور می شوید به سمت خدا می روید این لحظه ستیزه می کنید به سمت شیطان می روید، لحظه بعد از جنس حضور می شوید به سمت خدا می روید لحظه بعد دو لحظه بعد پنج لحظه بعد ستیزه می کنید بسوی درد می روید. توجه می کنید این طوری است نشینید بگویید این چرا اینطوری می کند؟ آن چرا آن طوری می کند؟ چرا فلان کار را می کند؟ خودت را ببین، ببین از چه جنسی هستی؟ لحظه به لحظه این قانون جذب کار می کند، از جنس هر چه هستی بسوی او می روید. هیچ استدلال نکن که من زن پاکیم و چرا شوهرم اینقدر آلوده است یا برعکس، این تمثیل است البته، یعنی نگو که من پاکم از جنس حضورم، من به خدایت زنده شدم نمی دانم چرا درد این قدر زیاد می شود شانس ندارم.

پس تو هر جفتی که می خواهی، برو محو و هم شکل و صفات دوست شو

ما اراده آزاد داریم حق انتخاب داریم در این لحظه شما از جنس تسلیم بشوید خدا را انتخاب می کنید، جفت خدا می شوید ستیزه کنید از جنس شیطان می شوید، جذب یک من ذهنی بزرگتر بشو، جذب یک انسانی مثل مولانا بشو، انتخاب دارید تو باید بخواهی انتخاب کن برو و محو آن بشو. بهترین کار چیه؟ محو خدا بشوی هم شکل او بشوی برای این کار باید لحظه به لحظه موازی با او باشی تسلیم یادت نرود تمام حواست به این باشد که تو از



جنس هوشیاری هستی این لحظه تسلیم هستی، همین، اصلاً ما کار دیگری نداریم، کارها خودش انجام می‌شود. محو و هم شکل و صفات دوست شو، حالا دوست شما کیه؟ دوست را شما انتخاب می‌کنید دوست شما زندگیه؟ یا دوست شما مردگی است یا شیطان یا درد است؟ معمولاً تا حالا ما شیطان را انتخاب کردیم، هر کسی هوشیاری جسمی دارد درد حمل می‌کند شیطان انتخاب کرده، نیایید شما پر از درد باشید پر از رنجش باشید پر از کینه باشید پر از ترس باشید، بگویید که من همیشه از جنس حضور هستم از جنس خدا هستم نمی‌دانم چرا این مسائل برای من پیش می‌آید؟ از جنس خدا که نمی‌ترسد!

ای ز غم مرده که دست از نان تهی ست

چون غفور است و رحیم این ترس چیست؟

تو که از ترس این که این را بدست نیاورم آن را از دست بدهم نمی‌توانی بخوابی، از غم داری می‌میری، ای ز غم مرده که دست از نان تهی ست، اگر شما حقیقتاً می‌دانید او غفور و رحیم است پس این ترس چیه؟ اگر ترس داری پس من ذهنی داری، پس او غفور و رحیم برای تو نیست. حالا انتخاب کنید. یادمان باشد انتخاب ما این است که ما تسلیم می‌شویم اجازه می‌دهیم موافقت می‌کنیم همکاری می‌کنیم او ذره ما را از آب و گل بچیند، دارد می‌چیند می‌خواهد بچیند همیشه می‌خواسته بچیند ما نگذاشتیم، شما می‌گویید من دیگر مقاومت نمی‌کنم.

نور خواهی، مستعد نور شو دور خواهی، خویش‌بین و دور شو

تو می‌خواهی به نور زنده بشوی؟ می‌خواهی دلت بینهایت بشود؟ بینهایت خدا در تو زنده بشود؟ فضای درون پر از هوشیاری بشود؟ عدم مرکز تو بشود؟ نور می‌خواهی؟ پس قابلیت جذب نور را پیدا کن، یعنی این دردها را ببنداز، هم هویت شدگی‌ها را ببنداز، خودت را زیر نورافکن قرار بده ببین داری ستیزه می‌کنی یا تسلیمی؟ شما از یکی یک چیزی می‌خواهی و می‌خواهی برنجی، می‌گویی من اصلاً چی می‌خواهم؟ برای چی می‌خواهم؟ مگر قرار نبود توقعات من به صفر برسد؟ دارم خودم را می‌کشم با این آدم رفیق بشوم آخر برای چی این کار را می‌کنم؟ چرا آن چیزهایی که می‌خواهم الان به این شدت می‌خواهم؟ آخر اینها چی اند؟ چه فایده‌ای برای من دارند؟ چه مشکلی از من حل می‌کنند؟

البته ما یک مقدار پول می‌خواهیم، امکانات مالی می‌خواهیم، آن کسی که ندارد برود دنبالش، ولی دلیل ندارد که حضور را از دست بدهد، دلیل ندارد که به حضور نرسد مستعد نور نشود، نور نخواهد، آن چیزی که شما



می‌خواهید باز کردن فضای درون است. **دور خواهی** می‌خواهی از او دور بشوی خودت را ببین، من ات را مطرح کن قد من ات را هر روز بلندتر کن، پس دور شو ولی بدان که اگر خویش ببینی و دور بشوی دائماً در زندان خراب ذهن خواهی بود، شما می‌خواهید در یک زندان زندگی بکنید که این زندان کثیف است پر از درد، محدودیت، کمیابی، تنگ نظری، همه چیز قحط هست، آنجا شادی نیست آرامش نیست می‌خواهی آنجا زندگی کنی؟ نه نمی‌خواهی که. آنجا فضای ذهن است.

ورهی خواهی ازین سجنِ خرب سر مکش از دوست و اسجد و اقترَب

(او اگر می‌خواهی که راهی بیابی تا از زندان تن رها شوی. پس، از دوست حقیقی، سرکشی مکن که

فرموده است: سجده کن و به خدا نزدیک شو.)

اگر تو می‌خواهی از این زندان خراب، سجن یعنی زندان، خرب یعنی ویران راهی به بیرون می‌خواهی که همه ما می‌خواهیم، شما باید بگویید می‌خواهی بلی حقیقتاً می‌خواهیم. این لحظه از دوست از خدا از زندگی سر مکش یعنی با اتفاق این لحظه آشتی کن، اسجد یعنی سجده کن به او، به خدا سجده کن و اقترَب و یواش یواش به او نزدیک بشو، یعنی لحظه به لحظه

قرآن کریم، سوره علق (۹۶)، آیه شماره ۱۹

... و اسجد و اقترَب

... و به سجده شو و به حق نزدیک

... به خدا سجده کن و به او نزدیک شو.

یا یک کمی بلندتر به خدا سجده کن و به او نزدیک شو... پس تنها راه نزدیک شدن شما به خدا و چیدن او و گفتیم اگر مقاومت کنیم چی پیش می‌آید این است که تسلیم بشوید، سجده کن یعنی اتفاق این لحظه را بپذیر و یواش یواش بگذار او خودش را به شما نزدیک بکند. گفتیم او و شما وجود ندارد اگر شما سجده کنید او خودش را از این زندان آزاد می‌کند، او آزاد بشود شما هم آزاد می‌شوید با شما یکی هستید به این تصور هم دامن نزنید که هفته گذشته داشتیم، او مرا می‌کشد یا من او را می‌کشم به محض اینکه فکرها را بکنید او و من پدید بیاد دویی می‌شود من ذهنی علم می‌شود همین که من ذهنی مطرح بشود یک خدای ذهنی منعکس می‌کند و شما را می‌اندازد به ذهن، خدای ذهنی و من ذهنی یعنی ذهن.



یادمان باشد دنبالش را این هفته هم خواهیم گرفت، گفت انسان دو تا خطا می‌کند وقتی می‌آید وارد ذهن می‌شود یکی اینکه تصور می‌کند از جنس تصویر است، این خطا را خیلی دیر کشف می‌کند، تازه این خطا را کشف کند بفهمد که از جنس تصویر نیست و بخواهد دنبال خودش برگردد دنبال تصویر می‌گردد همین که دنبال تصویر برگردد با تصویر می‌گردد دوباره خطای اول خودش را مطرح می‌کند، یعنی ما این دو تا خطا را دائماً انجام می‌دهیم و مثنوی که خواهیم خواند باز هم در این مورد است.

تو جهد کن که سراسر همه قراضه شوی

روی به معدن خود، زانکه جمله زرینی

پس تو کوشش کن که همه‌اش هوشیاری بشوی، چه جوری؟ از جنس خودت بشوی، از جنس چیز دیگر نشو. این لحظه توجهت را روی خودت نگه دار، اگر چیزی از بیرون آمد توجهت را بدزدد نگذار بدزدد، می‌توانی این کار را بکنی! برای این کار باز هم تسلیم شو، تسلیم یعنی پذیرش اتفاق این لحظه در این لحظه شما را از جنس طلایی می‌کند که همیشه بودید یعنی از جنس خدا می‌کند، به این ترتیب است که می‌روی به معدن خود برای این که همه‌اش هوشیاری هستی تو، همه‌اش از جنس زری، شما می‌دانستید که الان ما این فضا را که باید بینهایت باشد در درونمان داریم. هیچ موقع ما نباید فکر کنیم که ما باید این فضا را بسازیم! خدایت را این قراضه را ذره نور را ما نمی‌سازیم ذره نور اگر از این ذهن آزاد بشود یک دفعه بینهایت می‌شود، این خاصیت را دارد شما نگوئید که من چگونه این را بینهایت بکنم؟ من چه جوری آزاد کنم؟ تنها راه شما تسلیم است.

بعضی نسخه‌ها هست زانکه جمله رنگینی، اگر رنگینی بخوانیم باید این طور معنی بکنیم که درست است که ما از جنس زر هستیم از جنس هوشیاری هستیم آمدیم رنگی شدیم یعنی هم هویت شدیم رنگ این جهان را گرفتیم، پس باید جهد کنیم سراسر هوشیاری بشویم ولی خیلی از انسانها الان از جنس زرینی هستند از جنس هوشیاری هستند تحمیل کردند دنیا را به خودشان، به زور می‌خواهند دنیا را به خودشان بچسبانند، یک موقعی در زندگی آدم می‌آید که این سؤال را می‌کند آیا این که می‌گفتیم بچه دار بشویم پول در بیاوریم خانه بخریم، مدرک بگیریم دوست پیدا کنیم، معروف بشویم احترام بگذارند اینها برای چه بوده؟ از اینها که زندگی در نیامد. بچه‌های ما بزرگ شدند رفتند سه ماه یکبار هم به ما زنگ نمی‌زنند ما هم زنگ می‌زنیم جواب تلفن ما را نمی‌دهند، مشغول زندگی خودشان هستند، پولمان که توی بانگ است خانه مان هم به این بزرگی ما فقط از یک اتاقش استفاده



می‌کنیم، خودمان هم باز نشسته شدیم اصلاً کسی نه با ما سلام علیک می‌کند نه آن احترامهای قدیم را می‌گذارد نه تحویل می‌گیرد. این زندگی برای چی بود؟ همان موقع، موقع بیداری است. پس تو فهمیده‌ای که از چیزهای بیرونی آن چیزهایی که ذهن تحمیل می‌کرد زندگی در نمی‌آمد. پس شما الان می‌توانید تصمیم بگیرید برگردید. پس زندگی یک جای دیگر بوده، دیر متوجه شدی ولی شدی. به هر حال همه مان در این لحظه از جنس زری هستیم که آماده بیرون آمدن از ذهن است و زندگی می‌خواهد بچیند حالا شما شکایت نکن، نرو به عقب نگویید که وقت تلف کردیم، چرا این چیزها را قدیم نمی‌دانستیم؟ ما باید بیست ساله می‌دانستیم اینها حرفهای شیطان است. حرفهای من ذهنی است این لحظه من فهمیدم از این لحظه به بعد من زندگی می‌کنم، در این لحظه باید می‌فهمیدم.

به شهد جذب، من آب جفا بیامیزم که شهد صرف گلو گیرد ز شیرینی

از زبان خدا می‌گویند، می‌گویند من ترا جذب می‌کنم، من ترا می‌کشم، البته تو اگر بیدار باشی آماده باشی با من ستیزه نکنی همکاری کنی تسلیم باشی این کارت راحت است، ولی حتی اگر با من همکاری هم نکنی بریدن از آن اعتیادها از آن چسبیدنها از آن آویزشهای جهانی که فکر می‌کردی چیز خوبی است و از آن تأسف ها و از آن رنجشها سخت است. انداختن آنها درد دارد درد هوشیارانه دارد. پس بنابراین من دارم می‌کشم، این خود کشش که داری از جنس من می‌شوی این عسل دارد، در ضمن شهد یعنی عسل، به شهد کشش من آب درد می‌آمیزم یعنی قاطی می‌کنم.

پس اگر شما در این لحظه تصمیم بگیرید که از جهان بند نافتان را ببرید و شروع کنید به آمدن عجله نکنید او دارد می‌کشد عجله کار من ذهنی است، ولی همین جذبه درست است که عسل دارد ولی درد هم دارد. عسل و درد باهم هستند، برای اینکه اگر من شهد خالص به تو می‌دادم از شیرینی گلویت را می‌گرفت، یعنی ما تحمل شادی و آرامش خدایی را نداریم یواش یواش داریم یاد می‌گیریم ما یواش یواش از ذهن جدا می‌شویم و به تدریج زندگیمان آرامتر و شیرین تر می‌شود و این طوری بهتر است و یک دفعه نمی‌شود.

پس صبر، کار کنید صبر کنید، کار کنید عمل کنید، او دارد می‌کشد. هر موقع دیدید ستیزه می‌کنید ستیزه را تبدیل به همکاری کنید موافقت کنید با مردم همکاری کنید فضا را باز کنید. هر کس را دیدید عیب دارد فوراً



برگردید به خودتان آن عیب را در خودتان ببینید و رفع کنید و بدانید که آب جفا همیشه در بیداری وجود دارد، اگر از قبل بدانید می‌گویید گنج حضور را گوش می‌کنیم داریم بیدار می‌شویم ولی درد هم دارد بی درد نمی‌شود.

کشیدمت، نه دعاها کشند آمین را؟

کشانه شو سوی من، گر چه لنگ تخمینی

می‌گوید کشیدم ترا یعنی شما می‌دانید که او می‌کشد شما را و شما به حضور خواهید رسید و این کار سوخت و سوز ندارد. اگر شما متعهد باشید روی خودتان کار کنید مطمئن باشید که زندگی شما درست خواهد شد. اگر زن و شوهرید می‌توانید زندگی لطیفی توأم با شادی داشته باشید آرامش داشته باشید بچه‌هایتان را در یک محیطی آرام و پر از شادی بزرگ کنید به شرطی می‌گوید که بخواهید.

شما را کشیدم به سوی خودم آوردم تا فضای یکتایی که همکاری کردی تسلیم شدی مقاومت نکردی لحظه به لحظه با من آمدی، و دردهایش را تحمل کردی، آیا اینطوری نیست که دعاها آمین را می‌کشند؟ آمین می‌دانید چی هست یعنی اجابت کن بپذیر. بعد از دعا معمولاً می‌گویند آمین، چنین بادا، یعنی پذیرفتم تو واقعاً دعا کردی خواستی طلب داشتی. یادمان باشد ما دعا می‌کنیم ولی چون مرکزمان من ذهنی است من ذهنی هم درد دارد دعای خالصی نیست! می‌گوییم که شما از خودتان سؤال کنید می‌خواهید دردهایتان را بیندازید؟ می‌خواهید رنجشها و کینه‌ها را بیندازید ترسها بروند شما راحت بشوید؟ یک بلی محکمی بگویید! نگوئیم بلی بلی اینجا بگوئیم نه نه نه من لیاقتش را ندارم! چرا لیاقتش را نداری؟ شما از جنس خدایت هستی خدا با آن خرد کل‌اش کائنات را اداره می‌کند یک باشنده‌ای مثل انسان آفریده که در انسان می‌خواهد به خودش زنده بشود و این از گرامترین باشنده هاست.

می‌گوید که من تو را انتخاب کرده‌ام که در تو به خودم زنده بشوم. آفریده که بهش سرطان بدهد؟ مریضش کند؟ غمگین کند؟ استرس بهش بدهد گیجش کند؟ تو سرش بزند ذلیلش کند؟ یا ما انتخاب کردیم؟! یا دعاها می‌تقلبی است!!؟؟ دعای من ذهنی تقلبی است نمی‌شود که اگر شما دعای واقعی بکنید باید درد را بکنید بیاندازید دور، باید آماده باشید خودت را خم کنی، باید موقعی که اشتباه کردی بجای ملامت معذرت بخواهی، عقب بکشی کوچک بشوی، هر بلند شدنی به عنوان یک باشنده ذهنی هیجانی و خشم یعنی من، من یعنی دعای تقلبی.



می گوید من ترا کشیدم برای این که تو درست دعا کردی، حقیقتاً می خواستی و دعاها آمین را می کشند تو حالا کِشانه شو سوی من، بیا بسوی من؛ من دارم می کشم تو بیا. کِشانه شو یعنی من دارم می کشم.

آیا این خیلی سخت است که هر لحظه موازی با زندگی بشوید و یا با اتفاق این لحظه آشتی کنید با اتفاقات آشتی کنید بگذارید او شما را هدایت کند ببینید کدام ور می روید، این سخت است؟ این را بچه هم می فهمد! و هر موقع درد تو تریگر شد آمد بالا بگویی من از جنس درد نیستم و بشناسی، هر موقع این ها می آید بالا بشناسی و بیندازی؛ و فکر نکنی که این ضعف است بلکه قدرت است. قدرت در قدرت معنوی است، قدرت در حضوره، قدرت در داشتن سکون است، عدم واکنش است بی نهایت ریشه است نه در خشمگین شدن. به ما یاد دادند که هر کس خشمگین بشود بترساند این قدرتمند است!! بابا این آدم ضعیفی است بیچاره است این بسوی او کشیده نمی شود این جداست، پیری این آدم را ببینید شما پیری آدمهایی را که آدمها را می ترسانند و خشمگین بودند چه در محیط خانواده و چه در جامعه ببینید، نه ببینید که انتقاد کنید دوباره برگردید به خودتان بگویید که من دارم چه کار می کنم می بینم خودم را؟

گرچه لنگ تخمینی، لنگ تخمین یعنی درست است که من می کشم ترا ولی تو لنگ شدی، لنگ چی هستی؟ لنگ همین دو اشتباه، تو خودت را تخمین می زنی با فکرت، ما لنگ چی هستیم؟ الان می گوییم که خدا شما را می کشد می گوید که من به خودم نگاه کنم، تصویر ذهنی یادتان می افتد، فکر می کنید این تصویر را دارد می کشد تصویر را نمی کشد، تصویر را نمی تواند بکشد، هر موقع تصویر به سوی او کشیده می شوید لنگ هستید لنگ تخمین هستید، شما خودتان را نمی توانید تخمین بزنید با فکرتان، چرا؟ برای اینکه شما از جنس زندگی هستید زندگی از جنس بی فرمی و عدم است فکر نمی تواند عدم را اندازه بگیرد، عدم را تجسم نکند، خودش از جنس جسم است، جسم عدم نیست، نمی تواند باشد.

پس ما خدا را نمی توانیم بفهمیم و بشناسیم، پس کِشانه شدن ما یعنی همیشه ناظر بودن بر این دو تا اشتباه که تا حالا کرده ایم که آیا من هنوز از جنس تصویرم و به سوی تصویر دارم می روم یا نه تصویر دارد کوچک می شود من دنبال نشان و تصویر نمی روم بلکه یک چیزی مرا دارد می کشد زیر پایم خالی می شود چرا؟ برای اینکه یواش یواش من روی دنیا و نمی ایستم متکی به آدمها نیستم. شما متکی به زندگی بشوید به او زنده بشوید به هیچ کس دیگر تکیه نمی کنید. یک دوستی آمده می گوید از حالا به بعد نمی خواهم با شما دوست بشوم، خوب نشو، چه کار



کنم که نمی‌شود؛ اینجا ضرر کردم، کردم که کردم؛ پولم را دزد برده نمی‌توانم پیدا کنم، خوب پیدا نمی‌کنم که نمی‌کنم؛ پیر شدم صد سالم شده دو روز دیگر می‌خواهم بمیرم، خوب بمیرم که بمیرم؛

البته این صحبتها را انسانهایی مثل مولانا می‌کنند، انسانهایی که کاملاً به عمق زنده شده‌اند و متکی به این جهان نیستند وقتی شما متکی به چیز از بین رفتنی و گذرا در این جهان باشید نمی‌توانید این حرف را بزنید، به محض این که آن برود شما شروع می‌کنید به ترسیدن، ولی اگر شما عمق پیدا کنید ترس نمی‌ماند، ترس نمی‌ماند معنیش این نیست که ما احمق می‌شویم ابله می‌شویم می‌رویم مثلاً تصادف می‌کنیم از بالا می‌پریم خودمان را می‌کشیم، نه، خرد زندگی این جسم را می‌تواند سالم نگه دارد، ما کار خطرناکی نمی‌کنیم، تا آنجاییکه مقدور است خودمان را زنده نگه می‌داریم سلامت نگه می‌داریم شاد نگه می‌داریم، آرام نگه می‌داریم، زندگی توام با رفاه و شادی و سلامتی این جهانی تحفه خرد زندگی به ماست، خدا روا می‌دارد که ما شاد باشیم.

اصلاً برای همین ما را آفریده، بهشتی که خدا برای ما در حضور ساخته دارای سلامتی و رفاه مادی و فراوانی برای همه است. همه باید زنگی کنند همه هر جور می‌خواهند زندگی کنند، همه خانواده داشته باشند، در خانواده خوشحال باشند، شاد باشند سلامتی باشد، این را فراوانی و بینهایت خدا ایجاب می‌کند، هر محدودیتی و هر تنگ نظری و هر بد گذرانی از من ذهنی است، تحمیل شده به ما، کی به ما تحمیل کرده؟ خودمان.

بخوانیم لنگ تخمینی، اگر لنگ تخمینی بخوانیم معنی‌اش این می‌شود تو درست نمی‌توانی فکر کنی فکرت فلج شده هر دو به یک معنی است. چه بگوییم لنگ تخمینی چه بگوییم لنگ تخمینی، من ذهنی فلج شده دارد وقتی در ذهن ما حس هویت می‌کنیم یعنی از ذهن می‌خواهیم که به من بگو که من هوشیاری هستم خدایم از جنس بینهایتیم، همه منتظرند من به آنها زندگی بدهم، به من نگاه کنند من از تو می‌پرسم بر اساس چیزهای بیرونی به من بگو من کی هستم؟ ذهن فلج می‌شود ذهن نمی‌تواند فکر کند برای همین است که ذهن ما درست فکر نمی‌کند. باز هم شما به انسانهایی که هم هویت شدید با ذهن هستند یعنی با چیزهای این جهان هستند نگاه کنید خواهید دید که اینها نمی‌توانند درست فکر کنند، چیزها یادشان می‌رود می‌ترسند، نگرانند اضطراب دارند، ناراحتی دارند حواسشان پرت است، چرا؟ برای اینکه لنگ تخمین اند، برای این که در ذهنشان حس وجود وجود دارد، برای اینکه هر لحظه از ذهنشان می‌خواهند بگو من کی هستم؟



و مخصوصاً وقتی انسان پیر می‌شود او قبلاً می‌گفت تو انسانی هستی که ۳۰ سالته، قوی هستی، خوشگل هستی، جوان هستی، دانشمند هستی، داری پیشرفت می‌کنی، بیزنس داری اینها را می‌گفت ذهن من یک کمی خوشحال می‌شدم الان که ۸۰ سالم شده هر چه که به من بگویند به درد نمی‌خورد، در نتیجه من هویت نمی‌توانم از ذهنم بگیرم، هویت به من نمی‌تواند بدهد، آن موقع هم درست نمی‌توانست بدهد آنموقع هم فلج بود آن موقع جوان بودم یک جووری زندگیم را اداره می‌کردم، به تدریج ذهن فلج می‌شود نمی‌تواند فکر کند پس لنگ تخمین فرق دارد با اینکه ذهن ساده باشد این لحظه زندگی فکر را رویش بنویسد.

یک چشمه‌ای در درون شما باشد بجوشد بگوید که الان باید چه کار کرد. مثل موسی دلش در دستش منعکس می‌شد، دستش را می‌گذاشت روی قلبش در می‌آورد می‌درخشید، یعنی نور قلبش هوشیاری خردش می‌رفت به عملش، کسی که در این لحظه حاضر است و تمام توجه‌اش به آن کاری است که انجام می‌دهد در گذشته و آینده نیست و به زندگی متصل شده، زندگی به صورت چشمه‌ای از آنور وارد ذهنش می‌شود از آن وارد عملش می‌شود می‌دهد بیرون، من ذهنی صفر شده. ما می‌خواهیم به آنجا برسیم این آدم لنگ تخمین نیست. به هر معنی بگیرید آخر سر یک جور می‌شود.

به سوی بحر روای ماهی و مکش خود را

تو با سعادت و اقبال خود چه در کنی؟

یعنی ما مثل ماهی هستیم افتادیم توی خشکی، تو بیا از روی خشکی یعنی ذهن برو به سوی فضای یکتایی ای ماهی، برو به دریا خودت را مکش. وقتی ما رو به دنیا هستیم لحظه به لحظه فکرهای ما مربوط به یک چیزی در بیرون است و این فکرها تکراری است و معتادگونه هست و ما هیچ کنترلی روی آنها نداریم ما ماهی هستیم که به سوی خشکی کشیده می‌شویم باید این کار را متوقف کنیم. باید ذهن را خاموش کنیم برگردیم برویم به فضای یکتایی با او یکی بشویم و خودت را نکش. آخر تو با خوشبختی و اینکه زندگی به راحتی و به خوشی به روی تو گشوده بشود و خوش اقبال بشوی چرا ستیزه می‌کنی؟

ما چه کینه‌ای نسبت به خودمان داریم که به خودمان لطمه بزنیم؟ چرا این کینه را با خودمان داریم که خودمان با دست خودمان این قدر لطمه به خودمان بزنیم و این کینه از بین نمی‌رود، دشمنی ما با خودمان از چه بابت است؟ برای این که من ذهنی داریم. من ذهنی دشمن خودش است. دوباره اگر ببینید شما، اگر نورافکن روی خودتان



باشد صبح که پا می‌شوید کاری به دیگران ندارید ببینید مثلاً شما می‌روید اداره مدیرتان با شما صحبت می‌کند شما چه جوری جوابش را می‌دهید؟ پرخاش می‌کنید؟ مقاومت می‌کنید؟ یا فضا را باز می‌کنید می‌پذیرید؟ با من ذهنی با درد گوش می‌کنید یا با یک فضای گشوده شده، رانندگی می‌کنید با یک فضای گشوده شده با حضور، یک حضور ناظر دارد تماشا می‌کند یا یک من ذهنی دردمند که راجع به چیزهای مختلف فکر می‌کند، راجع به همسرتان، راجع به بچه‌تان، راجع به بدی رییس‌تان دارید فکر می‌کنید و رانندگی هم می‌کنید یکی هم می‌پیچد جلویتان یا یکی چیزی می‌گوید. ببینید پاسختان در مقابل آن کسی که چیزی می‌گوید چی هست؟

چند مرتبه در روز خودتان را به رخ دیگران می‌کشید؟ در حالی که لزومی ندارد، یکی یک لطیفه می‌گوید شما باید بهترش را بگویید! یکی حرف سیاسی می‌زند شما باید اظهار نظر کنید! و بهتر از آن باشد. یکی یک چیزی می‌گوید باید جدل کنید! یکی باوری مطرح می‌کند شما باید ثابت کنید غلط است! شما می‌دانید که این کارها ستیزه با خود و ضربه زدن به خود است؟ شما حداقل ببینید که به منافع مادیتان چگونه ضرر می‌زنید؟ من ذهنی ضرر می‌زند، چرا به فکر منافع خودتان نیستید؟ چرا به فکر سلامتی‌تان نیستید؟ شما نمی‌خواهید بدانید که سلامتی شما چه جوری از بین می‌رود؟ روزی چند دفعه خشمگین می‌شوید؟ برای چی خشمگین می‌شوید؟ از چند نفر در زندگی توقع دارید؟ وقتی برآورده نمی‌شود چی می‌گویید؟ چه جوری می‌رنجید؟ چه جوری قهر می‌کنید؟ در هفته چند دفعه و از چند نفر قهر می‌کنید؟

شما می‌دانید که هر دفعه نمی‌گذارید جریان زندگی با قهر و ستیزه و مقاومت وارد وجود شما بشود با اقبال و سعادت و خوشبختی خودتان می‌ستیزید. اصلاً اقبال، سعادت و موفقیت و خوشبختی این طوری تعریف می‌شود که این لحظه آن انرژی و آن خرد به شما جاری بشود اگر این لحظه جاری شد شما موفق شدید با سعادت شدید اگر نشد بدبخت شدید. سعادت و اقبال و خوشبختی و موفقیت به این ترتیب تعریف نمی‌شود که من اینهمه خانه خریدم اینهمه بیزنس موفق شدم اینهمه پول در بانک دارم آن موفقیت نیست، موفقیت این است که این لحظه چگونه برای شما برگزار می‌شود؟ اگر ستیزه می‌کنی بدان که داری به خودت لطمه می‌زنی، به سلامتیت به احساسات به جانت به بدنت به فکرت به چهار بُعد لطمه می‌زنی، چرا این کار را می‌کنی؟ سؤال خوبی است! تو با سعادت و اقبال خود چه در کنی؟ یک بافت پر از درد ساخته شده از فکر دارد با زندگی می‌جنگد، آب زندگی از اول گفته: چرا خشمگین هستی به آب در حالی که تشنه هستی؟ امیدوارم که این بیت برای شما جا افتاده باشد و



شما کار را به جایی نرسانید که مریض جسمی بشوید مریض فکری بشوید نتوانید درست فکر کنید. انسان اگر زود دست به کار نشود از نظر جسمی از نظر فکری از نظر هیجانی ضعیف بشود آن هوشیاری جسمی هم که داشته آن هم بیاید پایین و در فکرهایش گیج بشود و در این پیچ و تاب دردهایی که ساخته گم بشود ممکن است نتواند برگردد. و اگر شما به مرحله‌ای رسیده‌اید که شما زیر نظر دکتر هستید مبادا با همان هوشیاری جسمی ضعیف شده بخواهید دواهایتان را کنار بگذارید! خودتان را به دلخواه از زیر نظر دکتر در بیاورید.

شما باید به این برنامه گوش بدهید یواش یواش قوی بشوید قوی بشوید ولی همیشه با دکترتان در تماس باشید، دکتر شما دشمن شما نیست، اگر شما پیشرفت بکنید دواهای شما را کم می‌کند، هم دکتر و هم شما و همه ما می‌دانیم که این دواها هوشیاری را کم می‌کند، ولی گاهی اوقات لازم است. شما به دلخواه و تصمیم خودتان نمی‌توانید بگویید که من الان تصمیم می‌گیرم که دارو نخورم، اصلاً من دکتر لازم ندارم، نه، نه، ولی انسانها پیشرفت می‌کنند، امروز گفت من تو را می‌کشم، کشانه شو سوی من، تو بدان که لنگ تخمینی، شما اگر بدانید که چه اشتباهی می‌کنید بصورت تصویر دنبال تصویر می‌روید وقتی این کار را می‌کنید یکی دو بار کردید دیگر این اشتباه را نمی‌کنید.

شما تسلیم را تمرین می‌کنید، ده روز فرض کنید هر روز شما خودتان را زیر نورافکنتان قرار دادید ببینید تمام کارهایتان را یادداشت می‌کنید و یادتان نگه می‌دارید که با آدمها چه جوری برخورد کردید و اگر حرف آدمها به شما برخورد کجا و چه جور برخورد، می‌آید روی کاغذ می‌نویسید و تامل می‌کنید، چشمهایت را ببند چی شد؟ در من چه چیزی واکنش نشان داد؟ می‌بینید خودتان را؟ خودتان را باید ببینید نه دیگران را. باز هم خودتان می‌توانید تامل کنید و پیدا کنید که من چه جوری با شادی خودم خوشبختی خودم می‌ستیزم؟ نه تنها می‌ستیزم ول کن معامله نیستم، به خودم کینه دارم!

مولانا دارد می‌گوید: **چه در کینی؟** چه کینه‌ای با خودت داری؟ من ذهنیت دارد تو نداری! چرا نمی‌آیی به عقب به عنوان حضور ناظر ذهنیت را نگاه کنی؟ ببینی که دارد با شما دشمنی می‌کند برای چی به منافع مادی من؟ من پول احتیاج دارم! چرا کاری می‌کنی که مرا از کارم بیرون کنند؟ من چه لازم دارم که بهتر از یکی دیگر باشم؟ من باید کارم را درست انجام بدهم؛ برای چی مزاحم منی؟ چه لازم دارم من با همسرم دعوا کنم با بچه ام دعوا کنم برای چی دعوا راه می‌اندازی؟ برو دنبال کارت خاموش شو، تو یک الگو هستی چرا من باید زندگی زنده‌ام را بدهم به تو،



الگو را من فعال کنم بهش واکنش نشان دهم. برای چی نمی گذاری من شبها بخوابم؟ چه دشمنی با من داری؟ اصلاً تو ساخته دست من هستی، الان من تو را میچاله می کنم می اندازم دور، نمی خواهم تو را؛ به صورت حضور خدایی خودت بهش بگویی؛ تو بافت ذهنی هستی انباشتگی درد، چی می گویی؟

محکم باهش حرف بزنی! مرا هم هویت کردی من امتداد خدا هستم با این چیز با آن چیز، حالا این چیز نباشد چی می شود؟ تو چرا اینقدر اغتشاش در زندگی من ایجاد می کنی؟ چه احتیاجی به آدمهای دیگر دارم؟ اصلاً به دنیا دارم؟ تو که اصلاً از دنیا درست شدی من به قدر اعتدال به دنیا نیاز دارم به آدمهای دیگر نیاز دارم اصلاً به تنهایی هم می توانم زندگی کنم؛ تو چرا مرا محتاج دنیا کردی؟ و محتاج آدمهای دیگر؟ اینها را بهش بگویند شما به خود قلبی تان دارید می گویند، دارید شناسایی می کنید. کیه این؟ آن موقع خود اصلیتان خود خدایتان زنده می شود؛ شناسایی می کنید، تو مرا وادار کردی که من با آب زندگی با غذای نور دعوا کنم، برای چی این بلاها را سر من آوردی؟ ادامه هم می دهی؛ الان هم که به این سن رسیده ام به من می گویی تو احساس تأسف کن چرا ۳۰ سال نیستی؛ چه فایده دارد این کار؟ من الان می بینم که ۳۰ ساله نمی توانم بشوم نمی توانم به گذشته بروم. همین طور که تو فرمی من می دانم تو مدتی داری، موقع مردن تو متلاشی می شوی، چرا الان نمی خواهی متلاشی بشوی؟ از اول من خدایت بودم مرا فریب دادی، من انتخاب کردم، من به هوش نبودم، من بیدار نبودم، ترا هم ملامت نمی کنم، ولی الان بیدار شدم. اینها را بهش بگویند.

گفت وقتی چید شما را، آنموقع می فهمید که شما این اید آن نیستید، خوب الان هم شما می دانید.

اگر تو می نروی، آن کرم تو را بکشد چنین کند کرم و رحمت سلاطینی

می گوید اگر تو نروی که ما نمی رویم به راحتی نمی رویم آن بخشش آن بزرگی آن بینهایت آن رواداشت ما را می کشد، منتها یواش یواش درد ایجاد می کند همیشه یواش یواش کم کم دردهای ما زیاد می شود مطمئن مطمئن باشید شما از بچگی علائمی از زندگی گرفتید ممکن است بگویند پدر و مادر دعوا می کردند با ما خوب نبودند محیط خانه خوب نبود جامعه خوب نبود حالا اینها بجای خود، ولی شما به عنوان یک درخت تنها که وصل به زندگی هستید به شما علایمی فرستاده که شما این قدر هم هویت نشوید. خوب ما این سیگنالها را نگرفتیم. به هر حال الان درد می کشیم درد ایجاد می کنیم هر جا شما درد دارید بدانید که او می خواسته بکشد شما نفرتید، عین درد زایمان است، خوب زانو وقتی ۹ ماهه شد باید بزاید نمی زاید بچه هم نمی آید، خوب می زانوانش دردش



می‌آید، همه دردهای ما درد زایمان است هوشیاری می‌خواهد از ذهن متولد شود چسبیده به دیوارهای رحم ول نمی‌کند، ولی ما بیدار می‌کنیم رها می‌کند، به قول مولانا به ته رحم هم نمی‌رویم.

و کرم و بخشش سلطانان پادشاهان این طوری است، واقعاً هم همین طور هست شما هم این خاصیت را می‌توانید یاد بگیرید هر کسی که به حضور زنده‌تر می‌شود انسانهایی که من دارند شلوغ می‌کنند واکنش نشان می‌دهند حرفهای بد می‌زنند شما عمق داشته باشید می‌بخشید، حتی نمی‌گویید این عقلش نمی‌رسد، این قضاوت را نمی‌کنید، می‌دانید که انسانها در جوانی واکنش نشان می‌دهند من شان دارد رشد می‌کند، من شان را به معرض نمایش بگذارند، نمی‌رنجیم فضا باز می‌کنیم.

بگویید طبیعی است، امروزه من ذهنی ۴۰ ساله هم طبیعی است، شکایت و بد گویی و غیبت اینها را که می‌بینیم اگر شما عمق حضور داشته باشید فضا را باز می‌کنید اعتراض نمی‌کنید. می‌گویید که اگر در معرض دانش مولانا قرار بگیرد بیدار می‌شود فعلاً در خواب است نه که آدم بدی است در نتیجه مورد لطف و مرحمت شما قرار می‌گیرد، آن جوان واکنشی است شما به عنوان پدر یا مادر یا رئیس یا هر تعلیم دهنده می‌دانید که این جوان است، من دارد، من قابل شفا بخشی است دواش عشق است فضا بخشی است تا شما فضا را باز کنید می‌بینید که حربه‌اش از بین رفت تا باهاش ستیزه کنی می‌بینید بیشتر ستیزه می‌کند.

یعنی این بیتها به ما تعلیم هم می‌دهد که چه جوری باید باشیم. کرم و رحمت پادشاهان، پدر و مادران عشقی معلمین عشقی استادان عشقی چه جوری هست با جوانان آنهايي که هنوز من دارند. با نرمش با فضاداری می‌کشند خوب آن شخص خودش وقتی می‌آید دردش را تحمل می‌کند، هر شخص من داری متوجه می‌شود که باید من‌اش را ببندازد، هنر این است که شما فضا را آنقدر باز نکنید که ایشان دردش را از شما نداند و به شما بگوید که چه کار کنم؟ وقتی گفت چه کار کنم شما می‌توانید بهش پیشنهاد بدهید. ولی باهاش ستیزه نمی‌کنید ستیزه من‌اش را قوی می‌کند. هر من ذهنی دنبال ستیزه و جنگ می‌گردد یک آدم خردمند ستیزه و مقاومت او را تحریک نمی‌کند.



وگر درشت کشد مر تو را، مترسان دل

که یوسفست کشنده، تو ابن یامینی

اگر ترا درشت بکشد دل تو مترسان چون وقتی ما به ستیزه و مقاومت ادامه بدهیم او درشت می‌کشد. درشت کشیدن یعنی اینقدر درد ایجاد می‌کند که تو مجبور بشوی با درد بیدار بشوی، بیشتر ما با درد بیدار شدیم. حالا اگر شما دردتان زیاد شده و بیدار شدید هیچ غصه نخورید دلتان را مترسانید انتخاب شما این بوده برای این که کشنده شما یوسف است و تو ابن یامین هستی، ابن یامین برادر تنی یوسف بود، همانطور که می‌دانید یوسف که از پدرش یعقوب و برادرانش جدا شد و البته برادرانش انداختند چاه از چاه بیرون آمد و برادرانش متوجه شدند و به یک مبلغ ناچیزی یوسف را فروختند.

همه اینها را بزرگان ما شعر گفته‌اند و معانی‌اش را گفتند و بالاخره یوسف رفت عزیز مصر شد پادشاه شد و برادرانشان رفته بودند غله بگیرند گندم بگیرند قحطی آمده بود و ابن یامین را برده بودند البته ابن یامین می‌دانید در عبری این همزه نیست و گاهی اوقات که شما می‌شنوید بنیامین پس بنیامین همین ابن یامین است برادر تنی یوسف بود و یعقوب او را پس از یوسف دوست می‌داشت و نمی‌خواست او را رها کند و دست بردارد بالاخره برادرانش او را از یعقوب دور کردند و بردند تا بروند مصر و غله بگیرند، یوسف برادرانش را شناخته بود و ابن یامین را هم شناخته بود ابن یامین را دوست می‌داشت می‌خواست پیشش نگه دارد همینطور که خدا شما را دوست دارد و می‌خواهد شما را بکشد پیشش و نگه دارد.

بنابراین یوسف نقشه‌ای کشید و گفت این کاسه طلا را بگذارید رد گونی ابن یامین، ماموران این کار را کردند و گفتند که این کاسه زر گم شده و باید بگردیم ببینیم که این در جوال یا گونی چه کسی هست؟ گشتند دیدند که در جوال بنیامین است همین طور که گفتم بن یعنی پسر یامین یعنی یمین راست یعنی راست البته خودش هم اسمش سمبلیک است یعنی فرزند راست فرزند زنی که فرزند زندگی که ما باشیم.

اگر یوسف خدا باشد ابن یامین ما هستیم پس بنابراین در خورجین ما دستور داده یک کاسه زر بگذارند و ما را با دزدی و خشونت می‌گیرند و همین طور که وقتی می‌گردند بار برادران را، از جوال ابن یامین کاسه را در می‌آورند، می‌گویند تو عمداً این را دزدیده بودی، و نگهش می‌دارند هر چه برادران اصرار می‌کنند که باید ببریم پدرمان ناراحت می‌شود نگران می‌شود این را خیلی دوست دارد، یوسف اجازه نمی‌دهد. پس می‌گوید خدا یوسف است و



شما ابن یامین هستید. یک کاسه‌ای یک زری در خورجین شما گذاشته و می‌خواهد آن را بگردد کشف کند، حالا ببینیم چه می‌شود، خودش توضیح می‌دهد.

به تهمت و به درشتی و دزدیش بکشید

که صاع زر تو ببردی، به بد تو تعیینی

گفت که تهمت زد به او، درشتی کرد، بلند حرف زد و گفت تو دزدی، هر چه هم گفت نه من نکردم نشد، صاع یعنی پیاله پیمانه، پیمانه زر را تو عمدا گذاشتی در خورجینت یا گونیت، به بد تو تعیینی یعنی تو هستی که بد هستی، تو دزد هستی، تو خودت را به بدی معین کردی و این ها به ما می‌خورد، یعنی خدا در گونی ما آن ذره را آن کاسه زر را او گذاشته، ولی اگر به درشتی ما را گرفت بدان یوسف که دارد ابن یامین را می‌خواهد نگه دارد، دوستش دارد، از روی دوستی الان می‌خواهد خودش توضیح دهد، ولی اگر الان ظاهراً می‌گوید تو بدی، تو گناه کاری و این ها این ظاهر قضیه است نترسید، گفت نترسان دل، یعنی اگر خدا دردی برای شما ایجاد کرد شما دلت

چو خلوت آمد، گفتش که من قرین توام تو لایقی بر من، من دعا، تو آمینی

وقتی رفتند خلوت آن تو، یوسف که شاه بود عزیز مصر بود، ابن یامین آمد گفت که من همدم توام من برادر توام من دوست توام و لایق من تو هستی، یعنی خدا وقتی شما را به صورت قراضه چید برد پهلوی خودش، وقتی خلوت رفتید با او یکی شدید او به شما می‌گوید که من تو را خلق کردم که لایق من تو هستی، من می‌خواهم به تو زنده بشوم من همدم تو هستم تو همدم منی، تو می‌دانی که من دعا می‌کردم و آمین تو بودی، یعنی درست است که از آن طرف تو فکر می‌کردی که باید تو بخواهی دعا کنی به من، و من آمین بگویم من اجابت کنم، ولی من از این طرف دعا می‌کردم که تو آمین بگویی.

ببینید چقدر مهم است این مطلب هوشیارانه پذیرفتن شما که شما خداییتید و خدایت در فرم، در جسم بیدار بشود یکدفعه، بگوید که من از جنس خداییتم، من خم می‌شوم، من بر می‌گردم، گفت یوسف من را می‌طلب و دارد دعا می‌کند و دارد می‌خواهد مرا، می‌خواهد از ته دلش من بفهمم، درک کنم برگردم به سوی او، می‌گوید من دعا تو آمینی.

البتة مولانا به ما گفته حواست باشد در این قضیه گیر نکنی، هفته گذشته خواندیم، گفت هیچ موقع با فکر بحث نکن که من دعا می‌کنم یا او دعا می‌کند، او می‌کشد یا من می‌کشم، یادتان است دفتر سوم، مهم است که شما



وارد بحث این گفتگو نشوید فقط اینقدر بدانید که یک هوشیاری آمده به این جهان شما آن هستید او دارد خودش را بیدار می‌کند می‌کشد عقب، همین که می‌کشد عقب شما را هم می‌کشد آن هوشیاری بزرگتر است، و به آمین شما و اجابت شما و موافقت شما و درک شما و هوشیار شدن شما به این موضوع و کشیده شدن شما چقدر برای زندگی مهم است، چقدر برای خدا مهم است. پس برمی‌گردیم به این که شما یک باشنده ضعیف و خاک تو سر نیستید، انسان نباید خودش را حقیر و ذلیل ببیند و زیر سلطه دردها و خشم خودش و نگرانی‌های خودش و وابستگی‌هایش به این جهان باشد، برایش زشت است وقتی این مقام را بزرگان به انسان می‌دهند و این جور گفتگوها با نوشته‌های راستین دینی کاملاً جور است.

در آن مکان که مکان نیست، قصرها داری

در این مکان فنا، چون حریص تمکینی؟

در آن مکان که مکان نیست فضای یکتایی است، که مکان نیست کشید ما را برد آنجا، آنجا تو به صورت ماهی بی‌فرم شنا می‌کنی، قصرها داری این قصرها اگر یادتان باشد در مثنوی برنامه ۶۴۱ گفت که تو در یکی از این قصرها به حضور می‌رسی یا در یکی از برج‌های ذات البروج، ذات البروج همان آسمان بود و آنجا هم گفتیم منظور از برج‌هایش در یکی از عمق‌ها، یعنی شما را می‌کشد، کشیده می‌شوید لحظاتی به یک عمقی شما زنده می‌شوید بعضی عمق‌ها هست که کم عمق است دوباره بر می‌گردید به جهان، یکدفعه شما چنان عمیق می‌شوید دیگر بر نمی‌گردید، در آن مکان که مکان نیست وصل‌ها داریم، در این مکان فنا یعنی در این دنیا در ذهنت چون حریص تمکینی؟ چرا حریص این هستی که از جنس مکان بشوی؟ از جنس تصویر بشوی؟ تمکین به معنی قبول کردن، پذیرفتن، فرمان کسی را اجرا کردن و معانی از این قبیل دارد. ولی در این جا می‌توانید بگویید از جنس مکان شدن، چرا ما اینقدر می‌خواهیم از جنس جسم بشویم؟ در حالی که می‌دانیم هر جسمی از جنس فناست، یعنی فناپذیر است.

چرا شما می‌خواهید که لحظه به لحظه از جنس فناپذیری بشوید به جای جاودانگی؟ چرا؟ در حالی که در آن مکان که مکان نیست، کی به شما می‌گوید؟ یوسف. یوسف رمز خداست بنیامین شما هستید، یوسف دارد به بنیامین می‌گوید، یعنی خدا دارد به شما می‌گوید، شما را کشیدم آوردم در آن مکان که مکان نیست قصرهایی داریم آنجا، قصرها را ول کردی و آمدی و حریص این فضای فنا شدی که در این فضا همه چیز از بین رفتنی ست، چون همه



چیز از بین رفتنی ست و تو حریص این چیزهای از بین رفتنی هستی پس می ترسی. چرا اینقدر علاقه مند به ترسی؟ یادمان باشد ترس معادل همه هیجانات مخرب است مثل خشم، خشم یک شکل دیگری است از ترس، حسادت؛ تنگ نظری؛ کینه ورزی؛ انتقامجویی اینها فامیلهای ترسند، شکلهای مختلف ترسند، ترس از این است که دوست داریم هم هویت بشویم با چیزهای فناپذیر، چرا؟ در حالی که همین الان همین لحظه در فضای یکتایی ما قصرها داریم عمقها داریم.

پس مولانا گفت که در این مکان فنا در این دنیا حریص تمکین نباش. اگر تمکین را به معنای از جنس جسم شدن از جنس تصویر شدن بگیرد بسیار گویاست. ولی تمکین را به معنای قبول کردن و فرمان فرم را اجرا کردن هم می توانید بگیرید که معنای مشابهی بدست می آید که آنهم مفید است که ما بعنوان خدایت در حالیکه فرمان خدا هستیم به چه دلیل باید فرمان فرم را قبول کنیم؟ فرمان هم هویت شدگیها را قبول کنیم؟ هر دو معنی به یک جا ختم می شود.

هزار بارت گفتم خمش کن و تن زن تواز لجاج کنون، احمدی و پارینی

می گوید هزار بارتو را گفته ام ذهن را خاموش کن و سکوت کن، این ستیزه را این لحظه متوقف کن، هزار بار تو را گفتم! ذهن را خاموش کن و ستیزه با فرم این لحظه را متوقف کن اما تو اصلاً گوش نمی دهی آدم قبلی هستی. احمدی و پارینی یعنی همان احمد قبلی هستی، اصطلاح است که ما در گفتگو و مشاجره به هم می گوئیم تو همان آدم قبلی هستی! عوض نمی شوی! پارین یا پارینه یعنی قدیمی، مال پارسال، آدم قبلی، در مشاجره ها زن و شوهرها به هم می گویند که اینهمه می گوئیم اینهمه گفتم ولی تو عوض نمی شوی! اصطلاح است. ولی علاوه بر آن بعضی مواقع مولانا گرچه اصطلاحات را بکار می برد و درست است این اصطلاح اینهمه ما می شنویم پس چرا عوض نمی شویم؟ یک اشکالی داریم یعنی باید عوض بشویم.

واقعاً در این برنامه ما هزار بار گفتیم شما با اتفاق این لحظه ستیزه نکن، و ذهن را آرام کن خاموش کن و از بیرون فرمان نگیر، تحریک پذیر نباش، تسلیم شو، تسلیم یعنی پذیرش اتفاق این لحظه شما را از قبول فرمان آن اتفاق در می آورد. خوب توجه کنید اگر با اتفاق این لحظه یعنی آن چیزی که این لحظه اتفاق می افتد شما ستیزه کنید یا در مقابلش مقاومت کنید شما زیر فرمان او در می آید، زیر تمکین او در می آید یعنی دارید قبول می کنید که او می تواند شما را اداره کند از او تقلید می کنید و اگر شما آن آدم قبلی نیستید آدم دیروزی نیستید پریروزی



نیستید آدم پارسالی نیستید عوض شدید پس ستیزه با اتفاق این لحظه را باید متوقف کرده باشید. تن زن، یعنی این کار را مکن. چند تا مثال برای احمد پارینه:

سنائی، دیوان اشعار، غزل شماره ۳۸۳

گفتمت امسال شدی به ز پار رو که همان احمد پارینه‌ای

گفتم امسال بهتر از پارسال می‌شود اما احمد پارسالی هستی عوض نشدی.

من همان احمد پارینه هستم که هستم.

یعنی اصلاً عوض نشده‌ام. اما احمد و پارینی گرچه که به این معنی گفته شده ولی مولانا همیشه یک معانی فرعی هم دارد که معانی فرعی بعضی موقعها آموزنده است و آن این است که اگر احمد را معنی حضرت احمد بگیرد یعنی حضور، رسول، در آنصورت شما همان احمدی همان هوشیاری حضور هستی و هوشیاری ازلی هستی، پارین را اگر ازلی بگیریم. پس بنابراین تو می‌توانی از فرمان اتفاق این لحظه با عدم ستیزه پیروی نکنی، در اثر عدم ستیزه و عدم مقاومت به اتفاق این لحظه، اتفاق این لحظه فرمانش را روی تو نمی‌تواند تحمیل کند. برای این که در تو قرار می‌گیرد تو از جنس اتفاق نمی‌شوی. این مطلب مهم است. بنابراین تو مثل حضرت احمد هستی یعنی حضور عمیق هستی و همان حضور ازلی هستی، همان هوشیاری ازلی هستی که از او یعنی از خدا جدا شدی.

فِدَاكَ رُوحُ حَيَاتِي فَأَنْتَ تُحْيِينِي وَأَنْتَ تَخْلُصُ دِيْبَا جَتِي مِنَ الطَّيْنِ

جان حیات من فدای تو باد. تو مرا حیات بخشیدی. تو نفس مرا از گل خلاص کردی.

رو به زندگی رو به خدا کرده و می‌گوید: فداک یعنی فدای تو باد روح آزاد شده من حضور من در اختیار تو، تو به من زندگی بخشیدی، من همه جانم همه روحم همه هوشیاریم در اختیار توست، اگر تو مرا بیرون نمی‌آوری من زندگیم از دست رفته بود و تو نفس مرا از گل خلاص کردی، طین یعنی گل و تو خلاص کردی این دیباج مرا یا حریر مرا یا حضور مرا، هر کسی یک لباس حضور پوشیده، مرا پاک کردی از چه؟ از گل، از هم هویت شدگیها از دردها. دوباره برگشتیم به اینکه زندگی دهنده اوست، اگر شما اجازه ندهید که شما را به عنوان قراضه ازلی از آب



و گِل بچیند و بیاورد با خودش متحد کند مقاومت کنید این عمل انجام نمی‌شود. تمام وجودم در اختیار تو باد تو به من زندگی بخشیدی و روح من را نفس من را هوشیاری من را از گِل آزاد کردی.

قبلاً همهٔ دم من می‌رفت کجا؟ به الگوهای ذهنی آنها را فعال می‌کردم، زندگی را در مردگی سرمایه گذاری می‌کردم. شما از خودتان بپرسید که زندگی شما می‌آید به کجا می‌رود؟ یک راست می‌رود به ذهن تبدیل به یک سری واکنش می‌شود یا نه زندگی تان و توجه تان در این لحظه در شما می‌ماند و شما فضای بسیار وسیعی هستید که در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد و شما زندگی می‌کنید. پس او این کار را می‌کند.

وَ أَنْتَ تَلْبَسُ رُوحِي مُكْرَمًا خَلَا بِهَا أَعِيشُ وَ تَكْفِينَنِي لِتَكْفِينِي

تو از راه کرم آرایه‌هایی بر جانم پوشاندی که با آنها زندگی می‌کنم. در زمان مرگ هم تو کفنم خواهی کرد.

و تو از روی کرامت از روی لطف بخشش یک حلی یک حریرهایی به من پوشاندی، یعنی هوشیاری مرا هوشیاری حضور کردی من هوشیاری جسمی داشتم، هوشیاری جسمی من لباس زمخت پوشیده بود همیشه از جسم آگاه بود، تو آمدی یک حریری بهش همین حریر حضور را پوشاندی از روی لطف از روی بخشش. **تو از راه کرم آرایه‌هایی بر جانم پوشاندی که با آنها زندگی می‌کنم.**

بِهَا أَعِيشُ که با آنها زندگی می‌کنم و زندگی شما با لباسهای حریری است که خدا پوشانده، بعد از این که شما را از آب و گِل کشیده بیرون و با آنها هم خواهی مرد. **در زمان مرگ هم تو کفنم خواهی کرد.** یعنی موقعی هم که می‌میرم با همین لباس حضور می‌میرم یعنی نمی‌میرم من جاودانه شدم، وقتی این تن می‌ریزد من می‌مانم دارد این را می‌گوید، ولی تا تن نریخته با او زندگی می‌کنم یعنی با جسم زندگی نمی‌کنم با این دنیا زندگی نمی‌کنم بلکه به این دنیا زندگی می‌دهم. قبلاً از این دنیا زندگی می‌خواستیم به من نمی‌داد ستیزه می‌کردم، گفت به ما، گفت اگر ستیزه کنی باید فرمان دنیا را قبول کنی، با هر چیزی که ستیزه کنید زیر فرمان او قرار می‌گیرید. این قانون است مشخص است.

پس خدا از روی کرم و بخشش شما را می‌چیند این قراضه را به موقع از آب و گِل از هم هویت شدگی با چیزهای ذهنی که بصورت باور و درد است، یک لباس حضور می‌پوشاند شما با آن زندگی می‌کنید با آنها می‌میرید.



ایَا مُفَجَّرَ عَيْنٍ تَقَرُّ عَيْنَيْنِ سَقَاؤُهَا سَكَرَاتِی وَ شُرْبُهَا دینی

ای شکافنده چشمه، یی که، دو چشم مرا روشن کرد. نوشاندن آن مایه، مستی من و نوشیدن آن دین من است.

ای کسی که عین یعنی چشمه و همینطور به معنی چشم هم هست، ای کسی که گشودی چشمه‌ای را که این چشمه به اصطلاح مولانا کودک درون مرا به گریه انداخت، کودک حلوا فروش را، یادتان هست خواندیم؟ به هر حال چشمان حضورم باز شد، چشمان من قبلاً فقط جسم را می‌دید، برای اینکه چشم حسی داشتم ذهن داشتم که راجع به چیزها می‌توانست فکر کند روشن نبود، الان چشم زندگیم باز شده هم جسم را می‌بینم هم زندگی را می‌بینم، همسرم را هم فرمش را می‌بینم هم زندگی‌اش را می‌بینم، خودم هم به زندگی زنده‌ام و هم فرمم را می‌بینم.

توجه می‌کنید ولی زنده شدن به زندگی اول است صد در صد برای من اهمیت دارد، جوشش این چشمه شادی و آرامش و لطافت در من شروع شده و این شراب را تو به من نوشاندی، لحظه به لحظه که این شراب را تو به من می‌دهی این مایه مستی من است. پس مایه مستی من، سبب مستی من چیزهای بیرونی نیستند، قبلاً بودند الان نیستند، می‌دادن تو مستی من است، مقاومت نکنید در مقابل اتفاق این لحظه می‌عبور می‌کند، می‌آب حیات است و این شراب و آبی که تو می‌دهی این دین من است، پس هر لحظه آن می‌گوید که چه کار کنم، چه چیزی لازم است چه فکری بکنم، چه عملی بکنم و این دین من است.

وقتی شما رفتید به فضای وحدت با او یکی شدید و این آب و خرد شروع کرد از شما جاری شدن آن دین شماست.



بلی اجازه بدهید برویم دفتر ششم دنباله مثنوی را بخوانیم.

بخش ۱۲۰ - رجوع کردن به قصه آن شخص که به او گنج نشان دادند به مصر و بیان تضرع او از درویشی به

حضرت حق

اگر یادتان باشد یک کسی مالی بهش رسیده بود به میراث که همه را تلف کرد بعد در خواب هاتفی بهش گفت که برو به مصر غنای تو در مصر صورت خواهد گرفت و گفتیم که مصر فضای فرم است یعنی همان ذهن است و این جهان است مصر، بیشتر اوقات بغداد فضای یکتایی است اینها تمثیل است خلیفه هم در بغداد است خلیفه هم رمز خداست و این شخص در بغداد است به نظر می آید که انسان برای اینکه به گنج حضور برسد باید بیفتد به این فرم، فرم همین مصر است.

و شاید مولانا باز هم به تکامل هوشیاری اشاره می کند، ما به عنوان هوشیاری وارث هستیم که از خدا گرفتیم از خدا جدا شدیم بالاخره رفتیم به جماد، از جماد به نبات، از نبات به حیوان از حیوان دیدیم که خلاصه آن چیزی که به ارث برده بودیم آن شادی آن آرامش آن موقع که یادمان می آید که چه جوری بودیم که مولانا گفته اینها را به ما، آن تمام شده بعد تو خواب دیدیم که برو به مصر، برو به فرم حالا به صورت انسان، ولی گفت که مال میراثی وفا نمی کند، در اینجا که آمدیم ما حالا از اینجا شروع کنیم ما، ما چون همین بدن را همین چهار بعدمان را و هوشیاری را که خدایت است به ارث بردیم ما قدرش را نمی دانیم.

چون هوشیاری جسمی داریم، هوشیاری جسمی قدر هوشیاری حضور را نمی داند، همین طور که قدر سلامتی را نمی داند، این هم از آن شگفتی هاست که ما وقتی جوانیم قدر این سلامتی را نمی دانیم، قدر فکر کردن را نمی دانیم ما، باشنده فکر کننده هستیم. قدر احساسات لطیف فضاگذاری فضاگشایی را نمی دانیم قدر عشق را نمی دانیم همه اینها در این فرم میسر است. در هر صورت بهش گفتند باید بروی مصر و خلاصه آمده مصر یعنی ما آمدیم به فضای فرم می گوید قبلاً این را یکبار خواندیم خلاصه اش همین است دیگر از بغداد که رمز این لحظه هست رفتیم به مصر.

مرد میراثی چو خورد و شد فقیر آمد اندر یارب و گریه و نفیر

مرد میراثی که قدر ارث را نمی داند وقتی همه را تلف کرد و فقیر شد شروع کرد به یارب و گریه و نفیر و زاری و فریاد، کما اینکه ما هم وقتی قدر چیزهای به ارث رسیده از خدا را نمی دانیم که بهترینش همین هوشیاری است



وقتی می‌رویم هوشیاری حضور را تبدیل می‌کنیم به هوشیاری جسمی ذهنی پر از درد و گیج می‌شویم در آنجا یعنی همهٔ ارث را زیر پا له کردیم، یک جایی حقیقتاً بیدار می‌شویم که ما اشتباه کردیم، حالا شما بیدار شده‌اید که اشتباه کردید؟ خیلی از ما بیدار شدیم.

خود که کوبد این درِ رحمت‌نثار که نیابد در اجابت صد بهار؟

می‌گویند چه کسی می‌تواند از ته دلش با تمامی وجود این درِ نثار کننده رحمت را بکوبد و خدا اجابت نکند؟ و در اجابتش صد بهار نبیند، یعنی زندگی را برای شما شکوفا نکند؟ معنی‌اش چی هست؟ معنی‌اش این که شما با صدق از ته دل و از روی طلب حقیقی بخواهید که شما از مصر برگردید که البته قصه را تا حدودی می‌دانید زندگی شما را کمک می‌کند، یادمان باشد خلاصه قصه این است که این شخص خواب می‌بیند که باید برود مصر در فلان کوی یک گنجی هست. بلی وقتی می‌رسد به مصر پولش تمام می‌شود می‌گویند شب بروم گدایی مردم نبینند برای اینکه آدم مهمی بوده.

چرا مهم بوده برای اینکه از جنس خداییت است نمی‌خواست خم بشود. ما نمی‌خواهیم خم بشویم گدای دنیا بشویم ولی گفت شب می‌روم کسی نمی‌بیند شب می‌روم یعنی در شب فکر، آن موقع هم دزد زیاد شده بوده خلیفه یا شاه دستور داده بوده که دزدها را بگیرند دستشان را کوتاه کنید ولو اینکه فامیل من باشند. این که آمده بود بیرون تا گدایی بکند داروغه می‌بیند همین که می‌بیند زیر کتک می‌گیرد، این کتک معادل کتک خوردن ما از چسبیدن به چیزها یا گدایی از دنیا است برای این که خداییت آمده در جهان فرم شروع کرده به گدایی چند دفعه کتک خورده که اولین کتک ما را باید بیدار می‌کرد، که نکرده و ما خیلی درد کشیدیم ولی الان تا حدودی شناسایی می‌کنیم که جریان چیه و داریم بیدار می‌شویم که آن دردها بیخود نبوده.

خواب دید او هاتفی گفت، او شنید که غنای تو به مصر آید پدید

دوباره مولانا تکرار می‌کند می‌گویند خواب دید و یک هاتف و سروش به گوشش خواند که غنی شدن شما به گنج رسیدن شما در مصر است. مصر گفتیم جهان فرم است همین قصه را داریم می‌گوییم. ما آمدیم به این فرم فقط این فرم هم نیست آمدیم به عنوان هوشیاری در این فرم به مصر نگاه می‌کنیم از مصر یا در مصر می‌خواهیم گدایی بکنیم از طرفی یادمان است که ما از جنس خدا هستیم. روی مان نمی‌شود می‌گوییم شب برویم ولی شب



هم که رفتیم داروغه ما را زیر کتک گرفته، یعنی چی؟ یعنی به هرچه چسبیدیم کتک خوردیم، باید بیدار می شدیم.

رو به مصر آنجا شود کار تو راست کرد کدیت را قبول او مُرتجاست

مرتجا یعنی محل امید مایه امید، کدیت یعنی طلب و درخواست ترا، کدیت به معنی گدایی هم هست، برو به مصر کار تو آنجا درست می شود، یعنی کار ما در مصر درست می شود یعنی در مصر باید به گنج حضور برسیم باید با خدا یکی بشویم، شما نگویید که بمیرم بروم با او یکی بشوم همچون چیزی نیست اینجا باید با او یکی بشوی بروی، و درخواست ترا خدا قبول کرده برای اینکه او اجابت کننده است او محل امید است.

در فلان موضع یکی گنجی است زفت در پی آن بایدت تا مصر رفت

در فلان جا یک گنج بزرگی است باید به دنبال آن گنج تا مصر بروی، پس به ما گفته اند که ما هنوز دنبال آن گفته هی داریم می رویم جهان، آمدیم توی این تن به عنوان هوشیاری در تن هم هی می رویم به جهان، حالا ببینیم که چی می شود. داریم می رویم به مصر در مصر می گردیم دنبال آن گنج، یادمان باشد داروغه که می زند این را خلاصه قصه بد نیست بگوییم چون بعضی موقع ها این برنامه ها را همه دنبال هم گوش نمی دهند، داروغه بدون سؤال و جواب و بی محابا این شخص را که حالا می خواست ببیند کجا برود گدایی زیر کتک می گیرد، گفتم آنموقع دزد زیاد شده بود و شاه دستور داده بود به دزدها رحم نکنید.

درست مثل این موقع، و به داروغه می گوید زن من راستش را بگویم، داروغه مهلت می دهد می گوید بگو، در ضمن شرکاء و همدستانان را هم معرفی کن، می گوید والله من دزد نیستم من اهل بغدادم. می گوید پس اینجا چه کار می کنی؟ می گوید اینجا آمده ام دنبال گنج، می گوید خواب دیدم در خواب سروش به من گفته که در فلان محله گنج هست آمده ام آن را پیدا کنم!

گفت باباجان تو آدم احمقی هستی! من هم از این خوابها زیاد می بینم تو آدم خوبی هستی فقط عقلت کم است! چطور؟ من هی خواب می بینم که در بغداد در فلان محله گنج هست! و آدرسی که می دهد آدرس خانه این شخص در بغداد است. این شخص متوجه می شود که گنج در خانه خودش است خانه خودش در همین جا این لحظه هست. دیگر به مصر نمی رود، از مصر بر می گردد.

ما جزئیات قصه را می خوانیم فقط قصه این نیست خیلی جزئیات دارد که جزئیاتش به شما کمک می کند.



بی‌درنگی، هین ز بغداد ای نژند رو به سوی مصر و مَنبِت گاهِ قند

بدون تاخیر از بغداد که محل خلیفه است یعنی محل زندگی خداست یعنی این لحظه برو ای افسرده به سوی فرم بسوی مصر و مصر محل رستنگاه قند است همه اینها به شما کمک می‌کند که بفهمید همین فرم همین که خدایت و هوشیاری در این فرم است و در این جهان شما به حضور می‌رسید، به گنج می‌رسید، درست است که در این جهان هستید در این جهان باید باشید ولی باید بجای گذشته و آینده و رفتن به مکان و مکان شدن از جنس تصویر شدن بیائید در این لحظه از جنس بینهایت بشوید، ولی فرم رستنگاه قند است محل پیدا کردن شادی در این جهان است نه اینکه بمیریم برویم، برای همین مولانا می‌گوید بسوی مصر و مَنبِت گاهِ قند یعنی جایی که قند را می‌کارند البته مصر می‌دانید محل تولید شکر بوده به آن هم اشاره می‌کند.

چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر گرم شد پشتش چو دید او روی مصر

وقتی از بغداد آمد به فرم وقتی فرم را دید مثل ما آمدیم به این جهان و فرم را دیدیم خیلی خوشحال شدیم در این جهان دیدیم تنها نیستیم در مصر، در جهان فرم پدر و مادرمان هستند دوستانمان هستند برادرها و خواهرها هستند فامیل‌ها هستند مردم هستند فرمها هستند و خیلی چیزها هست که ما می‌توانیم زندگی بگیریم ولی یک اشتباه کوچک کردیم گنج را در فرم جستجو کردیم و کتکش هم خوردیم ولی امیدوار شد، گفت‌ها، خیلی چیزها اینجا هست. گنجی که گفتن همین چیزهایی است که من با این چشم می‌بینم و با فکر می‌کنم.

بر امید وعده هاتف که گنج یابد اندر مصر بهر دفع رنج

و بر امید اینکه هاتف وعده داده بود گنج را تو در مصر می‌یابی و رنجت هم از بین می‌رود. بر همان امید هنوز ما، داریم به سوی فرم می‌رویم که بلکه از فرم، گنج را پیدا نکنیم. حالا درسته که ما در فرم هستیم، ولی گنج در فرم نیست، مولانا می‌خواهد این را بگوید. گنج در پول نیست، گنج در همسر نیست، گنج در بچه نیست، گنج در هر چیزی که ذهنت نشان می‌دهد، آن نیست. پس مصر همان چیزی است که ذهن نشان می‌دهد گرچه که این فرم محل رستن شیرینی است، شیرینی را اینجا آدم تجربه می‌کند، ولیکن در فرم نیست. دوباره در بغداد است. گفتم ما می‌رویم به فرم که کشف کنیم در بغداد است. ما می‌رویم به فرم، به فرم می‌چسبیم، داروغه تنبیه مان می‌کند، می‌گوید تو آدم خوبی هستی، چون از جنس خدائیت هستی ولی فعلاً ابلهی خوابی که من دیدم اینه که گنج خانه خودت هست، ولی ما حالیمون نمی‌شود.



در فلان کوی و فلان موضع دفین هست گنجی سخت نادر بس گزین

پس همینطور که دنبال گنج می‌رود که در فلان کوی و فلان جا دفن شده است، گنجی هست بسیار نادر و کمیاب و انتخاب شده، یعنی کدام گنج؟ گنج حضور، تنها گنج حضور است که نادر است، پس معلوم می‌شود، ببینید مولانا همینطور لابلای جملاتش می‌گوید که راجع به چی داریم صحبت می‌کنیم. گرچه که یک قصه مادی را جلو می‌برد، می‌گوید کسی بوده که از پدرش پول زیادی بهش رسیده بود، خورد و تمام شد و خلاصه شروع کرد به نالیدن و اینها، بغداد بود، گفت برو مصر. ظاهراً گنج مادی می‌گوید ولی باطناً گنج حضور را می‌گوید. توجه کنید.

لیک نفقه‌ش بیش و کم چیزی نماند خواست دقّی بر عوام الناس راند

ولی خرجش تمام شد، پولش تمام شد. گفت که از عامه مردم، بیایم گدایی کنم. دق، همین که دق الباب هست، یعنی اینجا به معنی گدایی. یعنی خانه آدمهای معمولی را بزنم و یه چیزی بهم بدهند، چاره ندارم. ما هم زندگیمان تمام شده است، حیف و میل کردیم می‌گوییم که گدایی تایید از همسرمان از دیگران بکنیم، در مردم را بزنیم، از مردم عامه تأیید و توجه و اینها بگیریم. اینها را ما غذا می‌دانیم الآن. اینها گنج نیستند. ولی به هر صورت پول این شخص یا انرژی معنوی این شخص تمام شده است. کما اینکه مال ما هم در یک سنی تمام می‌شود. موقعی که دردها هجوم می‌آورند ما می‌ترسیم، ما تنگ نظر می‌شویم، ما گم می‌شویم در فکرها مان، ضعیف می‌شویم. انرژی معنوی مان ته می‌کشد.

لیک شرم و همتش دامن گرفت خویش را در صبر افشردن گرفت

ولی خوب ما از جنس خدائیت هستیم، ما چه جوری گدایی تأیید و توجه بکنیم، در نتیجه شرم و همتش، همت همین خواست قسمت ایزدی ماست، نمی‌گذارد، گفت من صبر کنم، نکنم این کار را و با خودش شروع کرد به باصطلاح، بگو مگو کردن

باز نفسش از مجاعت بر طپید ز انتجاع و خواستن چاره ندید

اما دوباره نفسش از گرسنگی شروع کرد به طپیدن، مجاعت گرسنگی، انتجاع یعنی طلب روزی طلب غذا، گفت باید غذا بخورم پول ندارم. عرض کردم قصه را با خواسته‌های مادی جلو می‌برد، توجه کنید که یک داستان معنوی است و مربوط به معنویت شما مربوط به قصه هشیاری شما، یعنی این داستان بصورت خدائیت، دارد برای شما اتفاق می‌افتد. چاره ندارم بروم گدایی.



گفت: شب بیرون روم من نرم نرم تا ز ظلمت نایدم در گدیه شرم

کدیه یعنی گدایی، می‌گوید که گفت که یواش یواش، آهسته آهسته شب بیرون می‌روم، در تاریکی شب تا از گدایی خجالت نکشم. و ما هم همین کار را می‌کنیم. در شب دنیا، همینطور شب ذهن، ما می‌رویم به گدایی، یواش یواش شروع می‌کنیم و ما باید گدایی خودمان را در شب ذهن ببینیم و اینکه مردم از همدیگر گدایی می‌کنند از عامه مردم، ما از کی گدایی می‌کنیم؟ از آدمهایی مثل خودمان، از کی تأیید می‌خواهیم توجه می‌خواهیم؟ از همسرمان، از مردم عادی. ما نمی‌رویم به مولانا بگوییم که به من توجه کن، ما از همین آدمهایی مثل خودمان ولی خودمان را نیازمند آنها پیدا می‌کنیم و در ظلمت گم شدگی ذهنی از گدایی خجالت نمی‌کشیم. یعنی هشیارش را زده به خواب، در خواب ذهن شروع کرده است به گدایی، این را بده آن را بده، همه نیازهای روانشناختی ما گدایی هست. البته کتک بیدارش خواهد کرد. همین الآن صبر کنیم، می‌خواهد کتک بخورد.

هم‌چو شب‌کوی کنم شب ذکر و بانگ تا رسد از بامها ام نیم دانگ

شب‌کوک کسی که شب به گدایی می‌رود. می‌گوید که مانند گدایان شب، در شب شروع می‌کنم به ذکر و بانگ، توجه کنید ذکر و بانگ یعنی یاد خدا را می‌کنم در شب ذهن و بالاخره پول اندکی مردم از بامها می‌اندازند به من، نیم دانگ یعنی پول اندک، یعنی من پا می‌شوم ذکر می‌گویم بانگ می‌کنم در را می‌زنم، مردم می‌شنوند و این گداست شب آمده است و نمی‌شناسند من را، چقدر ما حتی نشناخته دنبال احترام تایید و توجه از مردم هستیم، برای چی اینقدر ما حریص احترام از کسانی که نمی‌شناسیم اصلاً و توجه مگر ما خودمان بعنوان خدائیت، احترام نداریم؟ ما ارزش خودمان را نمی‌دانیم باید دیگران بگویند ما کی هستیم؟

اندرین اندیشه بیرون شد بکوی واندرین فکرت همی شد سو به سوی

در این اندیشه رفت بیرون، همینطوری که ما می‌رویم بیرون یعنی به مردم شروع می‌کنیم به نزدیک شدن، در این فکرت از یک سو به سو می‌شد. ظاهراً می‌گوید که این ور می‌رفت، آن ور می‌رفت. درست مثل اینکه آدم از خانه بیاد بیرون و این ور برود، آن ور برود، حالا نمی‌داند کجا گدایی کند، ما هم همین کار را می‌کنیم. در اندیشه مان به این سو می‌رویم، پیش این کس می‌رویم پیش این چیز می‌رویم، پیش این مقام می‌رویم، سو، سوی فکری است، هر فکری که باهاش هم هویت هستیم، یک سو است. بی سویی حضور است. شما باید بی سو بشوید به سو نروید.



هر کسی به سو برود، یعنی دارد می‌رود به جهان. تمام این جهان رفتن‌ها و مصر رفتن‌ها و کتک خوردن‌ها، برای بیداری است.

يك زمان مانع همی‌شد شرم و جاه يك زمانی جوع می‌گفتش: بخواه

يك لحظه از جنس خدائیت هستی، شرم و مقامش مانع می‌شود، زشته من خودم را خم کنم، من امتداد خدا هستم، يك زمانی، اینها را مولانا بعداً هم توضیح می‌دهد، گرسنگی ذهنی بهش فشار می‌آورد، می‌گفت بخواه، گرچه که می‌بینید قصه را روی جسم پیاده می‌کند می‌گوید که گرسنه و خلاصه.

پای پیش و پای پس تا ثلث شب كه بخواهم يا بخسپم خشك لب

يك پا جلو می‌گذاشت يك پا عقب، نمی‌دانست چیکار کند تا اینکه خلاصه يك سوم از شب باقی ماند. یعنی خیلی دیر شد دیگر، وقتش را تلف کرد که برم گدایی یا بخوابم؟ خلاصه اجازه بدهید قصه بعدی را بخوانیم. قسمت بعدی يك تیتیر طولانی و خود تیتیر خیلی پر معنی، می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۲۵۵

بخش ۱۲۱ - رسیدن آن شخص به مصر و شب بیرون آمدن به کوی از بهر شبکوی و گدایی و گرفتن عسس او را و مراد او حاصل شدن از عسس بعد از خوردن زخم بسیار، و عسی آن تکرهوا شیئا و هو خیر لکم و قوله تعالى: سَيَجْعَلُ اللَّهُ بَعْدَ عُسْرٍ يُسْرًا، و قوله تعالى: أَن مَعَ الْخُسْرِ يُسْرًا و قوله عَلَيْهِ السَّلَامُ اشْتَدَّتْ أَرْمَةُ تَنْفَرِجِي، وَ جَمِيعُ الْقُرْآنِ وَالْكِتَابِ الْمُنَزَّلَةِ فِي تَقْرِيرِ هَذَا.

که پس توضیحات فارسی، چند تا آیه قرآن می‌آورد و یک حدیث، و پس همه را می‌خوانیم که ببینیم که چی دستگیرمان می‌شود از این تیتیر. پس آن شخص می‌رسد به مصر، شما رسیدید به جهان فرم، در شب ذهن و شب جهان رفتید بیرون که در شب گدایی کنید، رو یتان هم نمیشود، و گرفتن داروغه او را. ولی همین کتک داروغه و گرفتن داروغه، سبب می‌شود که مراد او حاصل شود. و مراد او حاصل شدن از عسس، عسس یعنی داروغه. پس این شخص می‌رود بیرون، داروغه او را می‌گیرد، داروغه سمبل حقیقتاً قانون زندگی است که اجرا می‌شود، هر کسی به چیزی بچسبد در مصر، دردش می‌آید، کتک می‌خورد، بعد از خوردن زخم بسیار یعنی بعد از خوردن چوب و لگد و این چیزها، یعنی درد کشیدن، دردها چی هستند؟ پس از ترس، پس از حسادت، پس از کشیدن دردهای جسمی، شب نخواهید، اینها زخم است. داروغه می‌گیرد، همین که شما بروید توی ذهن گدایی، از چی



گدایی می‌کنید؟ از فرم، از آدمها، تمام توقعات‌تان را از چیزهای این جهان و آدمها، گدایی است. هر کدام سبب کتک است،

ولی اگر ما به هوش باشیم باید در اولین کتک بیدار بشویم، یعنی وقتی چسبیدیم به یک چیز داغ، دستمان را سوزاند، دیگر نجسبیم، نه اینکه دردش خوب شد دوباره بچسبیم. یا اینقدر بچسبیم که بی حس بشود دستمان، دیگر اصلاً نفهمیم داغ است. یک عده از مردم اینقدر درد دارند که اصلاً دیگر دو سه تا اضافه بشود، مساله‌ای نیست. دردهای جسمی دارند. یعنی همه دردهای ذهنی مثل حسادت و تنگ نظری و نگرانی و اضطراب و خبط و حس گناه و جدایی و حس نقص و همه اینها را دارند، حالا چند تا هم اضافه شود.

ولی اگر وقتی ترس اولین مرتبه رخ داده بود می‌فهمید که ترس بخاطر این هست که به یک چیز آفل چسبیده، ترسهای بعدی نمی‌آمدند و دردهای بعدی هم ایجاد نمی‌شدند، و این راه ماست. اینها را می‌خوانیم که اینها را بفهمیم، که شب گدایی نرویم.

اما دوباره تیتراژ را اجازه بدهید توضیح بدهیم، تیتراژ نشان می‌دهد که پس از این گرفتاری که برای ما رخ داده است در مصر، که برای همه ما رخ داده است، هیچ کس نیست که بیاید به این جهان، وارد ذهن نشود، من ذهنی نداشته باشد، در من ذهنی دچار درد و زخم نشده باشد، و بنابراین الآن که داریم صحبت می‌کنیم این چیزها را می‌فهمیم ولی تیتراژ می‌گوید: که پس از این تنگنا، پس از این کتک‌ها، گشایش می‌آید، به شرطی که شما بیدار شوید و این چیزها را بفهمید، مولانا استفاده می‌کند از آیه‌های قرآن و یک حدیث، می‌خوانم براتان، اولیش

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۲۱۶

وَعَسَىٰ أَنْ تَكْرَهُوا شَيْئًا وَهُوَ خَيْرٌ لَّكُمْ ۖ وَعَسَىٰ أَنْ تُحِبُّوا شَيْئًا وَهُوَ شَرٌّ لَّكُمْ ۗ وَاللَّهُ يَعْلَمُ وَأَنْتُمْ لَا تَعْلَمُونَ.

... و بسا چیزی را خوش ندارید و آن برای شما خیر است. و بسا چیزی را دوست دارید و آن برای شما بد است؛ و خدا [مصلحت شما را در همه امور] می‌داند و شما نمی‌دانید.

همین یک مطلب به شما می‌گوید که حالا در همین مرحله که شما هستید، شما تسلیم بشوید، پس اگر قرار باشد چیزی را که شما خوشتان نمی‌آید برای شما خوب باشد و ندانید و چیزی را که برای شما بد باشد و شما بگویید خوب هست و بعد آخر سر بد بشود، اینکه نمی‌شود که، پس شما باید آن چیز را قبول کنید. بگذارید زندگی، شما



را هدایت کند، و خدا مصلحت شما را در همه امور، یعنی در هر لحظه ای، می داند و شما نمی دانید، ما با ذهنمان نمی دانیم، چون ما با ذهنمان می گوئیم هر چی بیشتر بهتر. خوب بیشتر رویدادها هر چه بیشتر نیست، ولی رویداد خودش خوب است، پذیری از آن رویداد به یک رویداد دیگر، به یک رویداد دیگر، به یک رویداد دیگر و شما می رسید به آزادی، در مصر هستیم ما، توجه می کنید.

پس همین آیه که در تیتراژ آمده، شما را وادار می کند به تسلیم و دوباره سوره طلاق آیه ۷، جزو تیتراژ هست،

قرآن کریم، سوره طلاق (۶۵)، آیه ۷

... سَيَجْعَلُ اللَّهُ بَعْدَ عُسْرٍ يُسْرًا.

... خدا به زودی پس از سختی و تنگنا، فراخی و گشایش قرار می دهد.

درسته، به شرطی که شما بیدار شوید و یاد بگیرید، توجه می کنید همه اینها این هست که این تنگنای ما و سختی ما، در من بوده است، من را متلاشی می کند و شما را از توش در می آورد، این گفتگوها راجع به این نیست که شما مثلاً رفتید خانه خریدید، قیمتش آمده پایین، شما ناراحت هستید، خدا قیمت خانه را بالاخره می برد بالا، راجع به این چیزها صحبت نمی کنیم. تنگنای شما گرفتاری شما از من ذهنی است از هم هویت شدن با باورهاست و ما راهی نداریم بیرون برویم ولی این درد کشیدنهای ما بیهوده نبوده اگر شما بیدار می شوید، و تسلیم بشوید بزودی با پذیرش اتفاق این لحظه شما اجازه بدهید شما را هدایت کند و تنگنا را تبدیل به فراخی می کند آیه ۵ و ۶ سوره انشراح که مولانا بارها و بارها اشاره می کند

قرآن کریم، سوره انشراح (۹۴)، آیه ۵، ۶، ۳، ۲، ۱

فَإِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا

پس بی تردید با دشواری آسانی است.

إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا (۶)

[آری] بی تردید با دشواری آسانی است.

أَلَمْ نَشْرَحْ لَكَ صَدْرَكَ (۱)

آیا سینه ات را [به نوری از سوی خود] گشاده نکردیم؟

وَوَضَعْنَا عَنْكَ وِزْرَكَ (۲)



و بار گرانت را فرو ننهادیم؟

الَّذِي أَنْقَضَ ظَهْرَكَ (۳)

همان بار گرانی که پشتت را شکست.

پس بی تردید با دشواری آسانی است دوباره تاکید می کند آری بی تردید با دشواری آسانی است و این دشواری تجربه ای است که شما به عنوان هوشیاری در این جهان و در ذهن بدست آوردید، زندگی دشوار بوده، و مولانا درست است که اشاره می کند به دو تا آیه این سوره انشراح ولی سه آیه دیگر هم در نظر دارد و آن این است که می گوید **آیا سینه ات را [به نوری از سوی خود] گشاده نکردیم؟** دارد به انسان می گوید آیا ما فضای درونت را باز نکردیم؟ جوابش چی هست؟ چرا باز کردی. پس مشخص شد ما از جنس او هستیم او از جنس بینهایت است و ما هم از جنس بینهایت هستیم. دارد می گوید من بینهایت را در درون تو درست نکردم؟ و تو را به آن آگاه نکردم. **و بار گرانت را فرو ننهادیم؟** بار گرانت من ذهنی بوده، از پشتت بر نداشتیم؟ چرا برداشتید. **همان بار گرانی که پشتت را شکست.** پس وقتی پشت ما را شکسته دیگر بار گران توهم در زندگیمان در ۴۰ سالگی در ۵۰ سالگی به زور داریم می فهمیم که ما چرا درد کشیدیم و این دردها لازم نبوده دنبال اینها می آید می گوید که پس از تنگنا گشایش است، درست است اینها را برای چه در تیتیر می گوید که کتکها و دردهایی که ما کشیده ایم بیجا نبوده برای بیداری ما بوده و شما الان می توانید بیدار بشوید، شما هیچکدام از اینها را نمی توانید رد کنید. بلی این هم حدیثی است که مولانا آورده می گوید:

حدیث از پیامبر اکرم

كَمَا كَانَ يَقُولُ رَسُولُ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ إِذَا أَصَابَهُ مَرَضٌ أَوْ هَمٌّ اشْتَدَّ

أَزْمَهُ تَنْفَرَجِي

هر گاه بیماری یا اندوهی به رسول خدا می رسید می فرمودند: شدت گیر تا برطرف شوی.

و البته می خواهد بگوید که کتک خوردن ما هم شدت گرفته ما به اندازه کافی درد کشیده ایم. شما از خودتان بپرسید جواب بدهید آیا من در زندگی ۴۰ ساله خودم به اندازه کافی درد کشیده ام یا نه؟ درد به اوجش رسیده یا نه؟ جوابش بلی هست. برای این که زندگی این همه درد برای شما تدارک ندیده بوده، اصلاً زندگی درد آنطوری که



ما کشیدیم که نمی خواسته، غزل یادتان هست گفت به این جذبه کشش که از جنس عسل است بخواهی نخواهی یک ذره درد می آمیزم، به شهد جذبه من آب جفا بیامیزم، نه اینطوری که ما بیش از حد رفتیم در خشکی.

ناگهانی خود عسس او را گرفت مشّت و چوبش زد ز صفرا ناشکفت

بلی می بینید که این شخص پاشده می رود به گدایی می خواهد یک چیزی از جهان فرم بخواهد همین که می خواسته گدایی کند داروغه او را می گیرد و از صفرا (صفرا یعنی خشم، ناشکفت یعنی بی محابا بدون تامل درست مثل اینکه یکی برسد بدون سؤال و جواب یکی دیگر را شروع کند به کتک زدن، همین طور شد، چون مشخص نیست که می خواهد برود گدایی، یعنی چی؟ یعنی حتی قصد گدایی از جهان هم درد آور است. توی فکرتان اگر چیزی هست از کسی شما بخواهید توقع داشته باشید درد آور است. عملاً شروع بکنید به گدایی عسس شما را می گیرد زیر کتک.

اتفاقاً اندر آن شب های تار دیده بُد مردم ز شب دزدان، ضرار

اتفاقاً در آن شب های تاریک، شب های تاریک ذهن در شب های تاریک هر انسانی که رفته شبها به دزدی مردم از شب دزدان ضرر دیده بودند، ضرار یعنی ضرر رساندن به یکدیگر یا ضرر، ما به همدیگر ضرر زدیم یا نه؟ خیلی زیاد به خودمان هم ضرر زدیم، چرا؟ برای این که شب دزد هستیم، چی می دزدیم؟ زندگی. ما همین که یکی را به واکنش وادار می کنیم می دزدیم، از بچه هایمان زندگیهایشان را می دزدیم، این که ما بچه هایمان را هم هویت می کنیم با چیزها و فشار می آوریم که اینها باورهاست قبول کنید با اینها هم هویت بشوید و همین طور مردم را داریم زندگیهایشان را می دزدیم، این جور آدمها که می رفتند دزدی به مردم ضرر زدند به تمام مردم یعنی سکنه زمین ضرر می زنند ما وقتی من ذهنی داریم و درد داریم ضرر به حیوانات می زنیم؟ به جمادات می زنیم؟ به نباتات می زنیم؟ به انسانهای دیگر می زنیم؟ بلی که می زنیم.

بود شب های مخوف و منتحس پس به جد می جست دزدان را عسس

الان هم همین طور است شب های مخوف و ترسناک و نحس. شب های ما در ذهن ترسناک و نحس است بد شگون است به هر چی دست می زنیم در این شب ذهن شب هم هویت شدگی بادام پوک است. پس داروغه دزدها را به جد جستجو می کند. گفتیم داروغه می تواند رمز غیرت زندگی باشد قانون زندگی باشد. داروغه همین رئیس



پلیس است که شب می‌گردد منتها رئیس پلیس خدا، خدا رئیس پلیس ندارد قانون است شما هر قانونی را زیر پا گذارید بلافاصله اثرش مشخص می‌شود.

تا خلیفه گفت که: ببرید دست هر که شب گردد و گر خویش من است

تا خلیفه گفت یعنی خدا گفت دستها را کوتاه کنید هر که شب بگردد. پس معلوم می‌شود دوران شب گردی و خواب انسان به پایان رسیده از نظر مولانا، حتی اگر فامیل من باشد. ما فامیل خدا هستیم یا نه؟ معلوم است که هستیم همه ما فامیل خدا هستیم امتداد او هستیم، گفته اگر امتداد من هم باشد تنبیه‌اش کنید، که می‌شویم ما.

بر عسس کرده ملک تهدید و بیم که چرا باشید بر دزدان رحیم؟

بر داروغه سلطان نامه فرستاده او را تهدید کرده ترسانده که چرا به دزدها رحم می‌کنی؟ همه ما در این قصه جزو دزدان هستیم..

عشوه‌شان را از چه رو باور کنید؟ یا چرا زیشان قبول زر کنید؟

یعنی فریبشان را و دروغشان را چرا باور می‌کنید چرا از آنها رشوه قبول می‌کنید. یعنی اگر کسی شب بیرون آمده و تظاهر می‌کند که حالا ما آمدیم به هواخوری ببینیم چه خبر است اینجا، شب یعنی در شب ذهن یک من ذهنی بیرون آمده ما آمدیم کار کنیم قصد دزدی از کسی نداریم! نه همین طور راه بروی چیزی از مردم می‌دزدی، چیزی از زندگی می‌دزدی. عشوه شان یعنی حرفهای قشنگ ذهنی شان را حرفهای خردمندانه ذهنی شان را، آدمهای علمی هم من ذهنی دارند، آدمهای مذهبی هم من ذهنی دارند، می‌گویند عشوه شان را نخر، عشوه شان را خدا نمی‌خرد، خدا به داروغه می‌گوید به غیرت زندگی می‌گوید به قانونش می‌گوید به اجرا کننده قانونش می‌گوید به خردی که این عالم را اداره می‌کند می‌گوید به اینها رحم نکن، به اینها درد بده حرفهایشان را باور نکن، الان دارد خودش می‌گوید.

رحم بر دزدان و هر منحوس دست بر ضعیفان ضربت و بی‌رحمی است

می‌گویند رحم بر دزدان و هر کسی که دست نحسی دارد در اینصورت بی‌رحمی برای ضعیفان است. ضعیفان کی ها هستند؟ ضعیفان کسانی هستند که دستشان نمی‌رسد. یادمان باشد که مولانا در یک اشل بزرگ خلقت دارد صحبت می‌کند. من داشتن ما و درد پخش کردن ما برای نباتات خوب نیست البته ما توی این فکرها نیستیم، ولی بچه‌هایی که می‌آیند به این جهان و معصومند خوب نیست، ما که اصلاً افراط کردیم ما آنها را امان نمی‌دهیم به



بچه‌ها هم رحم نمی‌کنیم من ذهنی به بچه‌ها رحم می‌کند؟ نه، گفته به داروغه گفته خدا شما به این نحس دستها، نحس دست کسی است که هر چه می‌کارد بادام پوک است، کسی که درد می‌کارد و درد را در جهان پخش می‌کند، تمام من های ذهنی درد دارند درد را با خودشان حمل می‌کنند درد به دیگران می‌دهند، انسانهای دیگر را تخلیه انرژی معنوی می‌کنند شکایت می‌کنند. ما باید بیدار بشویم. این ابیات بسیار بیدار کننده است.

هین زرنج خاص، مَسْکُل ز انتقام رنج او کم بین، ببین تورنج عام

به داروغه می‌گوید: آگاه باش از رنج خاص این دزدان، تو انتقام و درد دادن را متوقف نکن! **مَسْکُل** یعنی دست بردار صرفنظر نکن، رنج این من ذهنی را نبین، کم بین یعنی هیچی نبین که چقدر درد می‌کشد! برای همین است که خیلی ها درد می‌کشند، شما می‌دانستید درد برای بیدار کردن شماست؟ درد برای نالیدن و شکایت کردن نیست؛ درد را زندگی ایجاد می‌کند رحم نمی‌کند. ببین می‌گوید رحم نکن به این، شما فکر نکنید شما یک تصویر ذهنی داشته باشید یک تصویر هم از خدا منعکس بکنید و بنالید و بگویید که به من رحم کن! او به شما رحم می‌کند. خدا به شما رحم نمی‌کند درد بیشتری می‌دهد. شما قانون زندگی را نمی‌شناسید شما نمی‌توانید شکایت کنید نمی‌توانید من ذهنی را نگه دارید، با من ذهنی نمی‌توانید درخواست کنید دعا کنید! برای همین می‌گوید **رنج او کم بین، ببین تورنج عام** یعنی همه باشندگان این عالم، ظاهراً انسانها را می‌گوید. ببینید پیغامها در این ابیات تک به تک است قصه خیلی ساده است شخص از بغداد رفته مصر داروغه گرفته کتکش می‌زند ولی بیت به بیت به شما پیغام می‌دهد.

إصْبَحْ مَلْدُوغٌ بُرْ در دفع شر در تعدی و هلاک تن نگر

إصْبَحْ مَلْدُوغٌ انگشتی که بوسیله ما گزیده شده زهر تویش هست می‌گوید این را ببر. پس این شخصی که به من ذهنی پر از درد مجهز است مثل یک انگشت بدن می‌ماند که مار گزیده پر از زهر است می‌گوید این را ببر تا شر دفع شود. تا این زهر تعدی نکند سرایت نکند به بقیه اعضاء، و بدان که اگر تعدی کند و سرایت کند به بقیه اعضاء مثل قلب، زهر برود به قلب و از آنجا برود به بقیه اعضاء را می‌کشد. پس این آنتنی که اینجا بوسیله من ذهنی درد پخش می‌کند این پخش می‌شود می‌رود به همه اعضاء کائنات، قانون زندگی می‌گوید این را باید ببری، قبل از این که ببرد شما تسلیم بشوید. از طرف دیگر او شما را می‌کشد درد می‌دهد داروغه کتک می‌زند در اولین کتک دومین سومین چهارمین پنجاهمین صدمین هزارمین باید بیدار شوید.



اتفاقاً اندر آن ایام، دزد گشته بود انبوه، پخته و خام دزد

اتفاقاً می‌گویند در آن ایام دزد زیاد شده بود هم پخته‌اش هم خام‌اش، دزد پخته دزدی که علم دزدی دارد دانشمند است با سواد است وارد است با دانش است ولی من دارد. دانشمند پر از درد. خام دزد هم یک آفتابه دزد است کسی که اینقدر دانش ندارد فقط یک من ذهنی هم هویت شده دارد هم خودش را غمناک می‌کند هم دور و برش ولی خیلی برد ندارد. ولی یک کسی که خیلی پخته است دانش دارد یک دفعه می‌بینید به هزار نفر، ده هزار نفر، چند میلیون نفر درد می‌دهد آن دزد پخته است. گفته به هیچکدام رحم نکن. در این دوران هم خام دزد و هم پخته زیاد شده.

در چنین وقتش بدید و سخت زد چوب‌ها و زخمهای بی‌عدد

همین موقع بود درست مثل زمان حال این موقع دید و خلاصه زیر چوب و لگد زیاد و بی‌عدد یعنی بیشمار این را گرفت. ما هم خوردیم، شما هم خوردید. همه بلاهایی که سر ما آمده جدایی ما از همسرمان از بچه مان از شریکمان اعتراضات ما گرفتاریهای ما، رنجشهای ما، کینه‌های ما همه زخمهای بی‌عدد داروغه بوده.

نعره و فریاد زان درویش خاست که مزن تا من بگویم حال، راست

می‌گویند از آن درویش نعره و فریاد برخاست که زن تا راستش را بگویم، حالا. پس از این همه کتک که خوردیم ما، هر کدام از ما که الان این پیغام را می‌شنویم حاضریم راستش را بگوییم؟ که من گدا هستم؛ من دزد هستم؛ من زندگی را دزدیدم! من وقتی رنجیدم زندگی را دزدیدم گذاشتم توی رنجش، رنجشهای من زندگی دزدیده شده من هستند. حالا این درویش بیچاره اولین بارش است گفت زن هنوز که من کاری نکرده‌ام.

گفت: اینک دادمت مهلت، بگو تا به شب چون آمدی بیرون به کو؟

گفت حالا نمی‌زنم بگو، به ما هم بعضی موقعها زندگی مهلت می‌دهد الان اگر شما این پیغام را بشنوید از خیلی توقعات از خیلی درد پراکنی ها غیبت کردنها ایراد گیری ها دست برداری زندگی یک مدتی برای شما مهلت می‌دهد. می‌گویند بگو می‌فهمی، بهش می‌گویند: برای چی شب آمدی بیرون؟ چرا شب آمدی بیرون؟ یعنی در اصطلاح ما در حالیکه گم شده در فکرهاست هستی برای چی رفتی بیرون؟



تو نه‌ای زینجا، غریب و مُنکری راستی گو تا به چه مکر اندری

تو اینجا بی نیستی، درست هم هست ما اینجا بی نیستیم ما بغدادی هستیم ما اهل فضای یکتایی هستیم، ما اهل جهان فرم نیستیم، غریب و ناشناس هستی داروغه می‌گوید. راستش را بگو چه نقشه‌ای داری؟ چه کلکی می‌خواهی سوار کنی؟ اینجا چه کار می‌کنی؟

اهل دیوان بر عسس طعنه زدند که چرا دزدان کنون اَبْه شدند؟

یعنی دولتیان اطرافیان شاه نمایندگان مجلس بر رئیس پلیس طعنه می‌زنند که چرا این همه دزد هست؟ دزدها زیاد شده‌اند.

اَبْه‌ی از توس و از امثال توس و ا نما یاران زشتت را نخست

بیشتر شدن دزدها از تو و امثال توس، درست هم است، تو اول یاران زشتت را معرفی کن! و یاران زشت ما ۹۵٪ انسانها هستند. مشخص است.

ورنه کین جمله را از تو کشم تا شود ایمن زر هر مُحْتَشَم

اگر راستش را نگویی اگر بیدار نشوی من کین همه را از تو می‌کشم، تا زر هر ثروتمندی ایمن بماند. زر هر محتشم ایمن بماند یعنی زندگی هر محتشم، محتشم انسانهایی که به حضور رسیدند، محتشم همین بچه‌ها هستند، تازه رسیده‌ها هستند یکسالش است تو برای چی زندگی مردم را می‌دزدی؟ برای چی آمدی بیرون؟ برای چی تو با من ذهنی پر از درد بچه بزرگ می‌کنی؟ کی گفته تو بچه بزرگ کن؟ تو برای چی زر محتشم‌ها را می‌دزدی؟ این الان به دنیا آمده پر از طلاست پر از حضور است پر از هوشیاری است پر از زندگی است. بازی می‌کند نگاه کن، تو برای چی این را افسرده می‌کنی؟ چی می‌خواهی؟

کینش را همه از تو می‌کشم باید بگویی که با کی شریکی تو، می‌بینید که ما همه موثریم در این کار و همه سهم داریم. هر کسی که من ذهنی دارد و درد پخش می‌کند در فساد جامعه شریک بقیه آدمهاست. و هر کسی که به حضور رسیده و روشنایی ایزدی را در این جهان پخش می‌کند آن آدم هم شریک گروه خودش است گروه عاشقان، گروه انسانهای معنوی آنها کمک می‌کنند. اینها از بین می‌برند.



گفت او از بعدِ سوگندانِ پُر که نیم من خانه سوز و کیسه بُر

او پس از سوگندهای سخت گفت به خدا من دزد نیستم، خانه سوز و کیسه بُر هر دو به معنی دزد است. من خانه کسی را خراب نمی‌کنم، من زر کسی را نمی‌برم، خانه سوز و کیسه بُر کاملاً معنی می‌دهد ما خانه خودمان و دیگران را می‌سوزانیم با دردهایمان با پخش درد، ما زندگی انسانها را بهم می‌زنیم. شما نگاه کنید که چه جوری یک زن و مرد جوان باهم ازدواج می‌کنند با هزار امید و فامیلها و پدر و مادر آنها دخالت در کار آنها می‌کنند خانه شان را می‌سوزانند. زرشان را حرام می‌کنند. شما پس از کتک خوردن زیاد می‌خواهید راستش را بگویید؟ کسی که راستش را بگوید گدایی نمی‌رود، دیگر دزدی نمی‌کند بر می‌گردد. همین الان است که راستش را بگوید. بگوید من آدمم گنج را پیدا کنم من نیامدم اینجا دزدی و گدایی! همین الان است که داروغه بهش بگوید که بابا تو آدم خوبی بودی فقط ابله‌ی، تو باید برگردی بروی بغداد یعنی چی؟ یعنی شما رفتید ذهن مدتها آنجا بودی الان وقتش است برگردی بروی به فضای یکتایی این لحظه و شما سوگند می‌خورید و به راستی می‌فهمید که شما خانه سوز و کیسه بُر نیستید.

من نه مرد دزدی و بیدادی ام من غریب مصرم و بغدادی ام

من اهل دزدی نیستم و اهل ظلم نیستم. داریم کشف می‌کنیم من غریب مصرم در این فضای فرما در این جهان غریبم، بارها مولانا این را گفته، من بغدادی ام من اهل فضای یکتایی ام. شما الان به خودتان می‌گویید. من اهل ظلم نیستم زیاد ظلم کردم به خودم. امروز مولانا در غزل به ما گفت: شما خوب بفهمید درک کنید که چه جوری شما کمر به از بین بردن خودتان بستید؟ چرا می‌خواهی با خودت دشمنی کنی؟ تا کی می‌خواهی دشمنی کنی؟ ما کشف کردیم الان ما در این جهان ذهن غریبیم. خداییت در جهان ذهن و فرم غریب است. خداییت باید برگردد به کجا؟ به بغداد این لحظه و به گذشته و آینده نرود، به زمان روانشناختی نرود، دیگر در ذهن اطراق نکند.



فرکانس تلویزیون گنج حضور خاورمیانه (از جمله ایران) Yahsat : ماهواره Frequency: 11766 Symbol Rate: 27500 FEC: 5/6 Pol: Vertical	کانال گنج حضور در تلگرام http://telegram.me/ganjehozourchannel  با ما در تلگرام در تماس باشید: +98 910 064 2600
--	---

To order newest Ganj e Hozour CDs or DVDs, from every part of the world.

In Iran Please Contact:
Telegram: 910-064-2600
Office: (0990) 194 4103

Please contact
(818)970-3345
(818)224-4164

In USA, or email address:
shahbazi@rapidtest.com

Support Ghanje Hozour from
IRAN

Hesabe Sepehr / Bank Saderat
Acc.No. 0209825346002
Card No. 6037 6915 7381 4480
Masoud Nonezhad

باتک صادرات
 حساب سپهر
 شماره حساب: 0209825346002
 شماره کارت: 6037 6915 7381 4480
 به نام: مسعود نونزاد

لینک متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>